«بسم الله الرحمن الرحیم»

آسیه

[فیلمنامه]

نویسنده : شهرام کـرمی

فیلمنامه **«آسیه»** در سال **۱۳۷۴** نوشته شد. این نوشته در سال **۱۳۷۵** در «یازدهمین دوره جشنواره روستا» برنده جایزه اول مسابقه فیلمنامه نویسی شد. همچنین در سال **۱۳۸۰** این فیلمنامه برنده جایزه اول مسابقه هنری جشنواره زن و روستا شد. این اثر در سال **۱۳۹۴** توسط آرش سجادی‌حسینی کارگردانی و تولید شد.

سکانس ۱- گورستان- روز- خارجی

جمع سوگواری از روستائیان جنازه‌ایی را در گورستان روستا به خاک می‌سپارند. در زمینه تصویر، نمای دور روستا را می‌بینیم. مویه و شیون زنان. چهره‌ها از غم و سرما در هم است. پیرمردی آخرین بیل را به دل خاک می‌زند. جنازه‌ایی پوشیده در کفن را به دل گور می‌سپارند. جیغ‌زنی در میان زنان، که بیهوش می‌شود. سنگ‌های لحد روی قبر را می‌چینند. تیغه بیل و خاک‌هایی که قبر را پر می‌کند. سنگ نشانه‌ای را روی خاک‌های برآمده جای می‌دهند. آسیه در میان جمع زنان، مبهوت و

ناباورانه ایستاده، به قبرها نگاه می کند. با پایان دفن جنازه نگاهها آسوده‌تر می‌شود. تصویری از گورستان پوشیده از برگ که تنها قبر تازه آن با سنگ و گل‌های خیس معلوم است. همه دور قبر جمع می‌شوند.

.

سکانس ۲- جاده خاکی- روز- خارجی

تصویر دور موتور سواری که نزدیک می شود و می ایستد. حیدر پدر آسیه شالی را که به سر و دهنش پوشانده باز کرده و به دورتر نگاه می کند. نمای دور روستا معلوم است. حیدر آرام و با حسرت نگاه می کند.موتور را گاز می دهد و در حالی که خاک و دود موتور او را محو می کند سمت روستا می رود.

سکانس ۳- خانه آسیه- روز- داخلی.

همه‌جا رنگی از ماتم دارد. آسیه در آینه شکسته دیوار به خود نگاه می‌کند. چهره‌اش غمزده و رنجور است. به صورت خود دست می‌کشد. گریه‌اش می‌گیرد. با دست صورت خود را می‌پوشاند.

سکانس ٤- کوچه‌های روستا- روز- خارجی.

حیدر با موتورش از کوچه می‌گذرد. زنی از پنجره خانه سرک می‌کشد و غریبانه نگاه می‌کند. چند زن که جلوی خانه نشسته‌اند در گوش یکدیگر حرف می‌زنند. حیدر بی‌توجه می‌گذردو جلوی قهوه‌خانه روستا می ایستد. چند مرد میانسال که نشسته‌اند و با هم اختلاط می‌کنند متوجه حیدر می شوند. همه نگاهشان متوجه حیدر می‌شود. حیدر به نشانه سلام دست تکان می‌دهد. میرزا حبیب از میان مردان بلند می‌شود و سمت حیدر می رود. حیدر و میرزا حبیب همدیگر را در آغوش می گیرند. مردهای

دیگر هم چون میرزا حبیب حیدر را بـغل می کننـد. حیدر سوار موتور شده و دور مـی شـود. مردهـا دور شدن او را نگاه می‌کننـد. حیـدر جلـوی خانـه آسـیه مـــــی‌ایستد. از موتـــــور پیـاده مـی شـود.به عَلـم و پارچه‌های سیاه جلوی در نگاه می‌کند. زنی از خانـه همسایه بیرون می‌آید که برود. حیدر در فرار از نگاه کنجکاو زن کلوم در را می‌کوبد.

سکانس۵- خانه آسیه- روز- داخلی و خارجی. [ادامه]

صـدای کوبیـدن در خانـه می‌آیـد. آسـیه سرآسـیمه سمت در برمی‌گردد. روی ایوان خانه بی‌بی، زن پیـر و زمین‌گیر نشسته. آسیه از اتاق بیرون می‌آید. بی‌بـی به صورت خونین آسیه نگاه می‌کنـد. آسـیه از ایـوان پایین می‌آید. بی‌میل می‌رود در خانه را بـاز می‌کنـد. بی‌بی تلاش می‌کند بلکه در را ببیند ولـی در سـیاهی دالان چیزی پیدا نیست. در که بـاز مـی شـود حیـدر پشت در است. لحظاتی پدر و دختـر در سـکوت بـه

یکدیگر نگاه می‌کنند. آسیه بغض می‌کند و کنار می‌کشد. حیدر با تقلا موتورش را داخل خانه می آورد. زن همسایه جلوی در رسیده کنجکاوانه به داخل نگاه می‌کند. آسیه برای فرار از نگاه فضول زن همسایه در را می‌بندد. گریه مجالش نمی‌دهد. پشت به در می‌نشیند. حیدر تا داخل حیاط می‌رود. بی‌بی را می‌بیند. بی‌بی با دیدن حیدر به گریه می افتد و مویه می‌کند. حیدر بی‌تاب و پردرد می‌نشیند.

سکانس٦- گورستان- غروب- خارجی

حیدر بر سر قبر فاتحه می‌خواند. آسیه همراه اوست. نگاه سرد و ناامید حیدر به دختر. حیدر دردمند بلند می‌شود و با گامهای آرام سمت روستا راه می‌افتد. آسیه دور شدن او را نگاه می‌کند. بی‌میل بلند می‌شود. دنبال پدر راه می‌افتد.

سکانس ۷- خانه آسیه- شب- خارجی و داخلی

حیـدر روی ایـوان اسـت. بـه آسـمان پرسـتاره نگـاه می‌کنـد. آسـیه در اتـاق را بـاز می‌کنـد. داخـل اتـاق سفره شام پهن است. بی‌بی تاج و آسـیه داخـل اتـاق منتظـر حیدرنـد. حیـدر برمی‌گـردد بـه هـر دو نگـاه می‌کند. داخل اتاق می‌رود. هر سـه در سـکوت شـام می‌خورنـد. لحظـاتی نمی‌گـذرد کـه همـه بی‌میـل از سـفره عقـب می‌کشـند. حیـدر بـا وسـواس کاغـذ سـیگاری را بـه تنبـاکو می‌پیچـد. بی‌بـی نگـاهش بـه حیدر است. آسیه سفره را جمع می‌کند.

بی‌بی: دخترت سیاه بخت شد مش حیدر.

حیدر: اکبر برای من مث اولاد خودم بود.دیر بهمـون خبـر دادن. وگرنـه بـرای خـاک سپاریش می اومدم.خدا بهـت صـبر بـده بی بی.

بی بی:من یه پام لب گوره وصیت کردم کنار اکبر خاکم کنن.دلم راضی نیست آسـیه رو دل شکسته ببینم.

حیدر: [با حسرت سیگار دود می کند]چیکار میـــشه کرد بی بـی. تقـدیر ایـن دختـر این بوده. مـا کـه یـه عمـره هـر چـی بـه سـرمون اومـده فقـط گفتـیم خـدا رو شکر.بازم میگم شکرت.

آسیه سفره را جمع کرده رخت‌خواب را داخل اتاق می‌آورد و پهن می‌کند.

بی‌بی: [به آسیه] جای منو تو اون اتاق بنداز.

آسیه: اونجا سرده بی‌بی. بابام که غریبه نیست.

بی‌بی: بذار تنها باشین.

بی‌بی خود را روی زمین می‌کشد تا بیرون برود. آسیه ناچار رخت‌خواب بی‌بی را به اتاق دیگر می‌برد و پهن می‌کند. داخل اتاق می‌آید و بی‌بی را که تا کنار در رسیده بلند می‌کند روی زمین می‌کشد تا روی جایش می‌برد. حیدر که به بی‌بی نگاه می‌کرده از اتاق بیرون می‌رود. روی ایوان می‌نشیند و با حسرت سیگار می‌کشد. آسیه از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کند. پدر و دختر به همدیگر نگاه می کنند.

سکانس ۸- اتاق خانه آسیه- داخلی- شب

حیدر و آسیه در رخت‌خوابی نزدیک به هم خوابیده‌اند. هر دو خوابشان نمی‌برد. در سکوت بین

آنها صدای پارس سگ‌های روستا را می‌شنویم.

حیدر سمت آسیه برمی‌گردد.

حیدر: آسیه....خوابی دخترم؟

آسیه: نه بابا جان.

حیدر لحظه‌ای سکوت می‌کند.

حیدر: فردا با هم برمی‌گردیم آبادی خودمون. مادرت نخواست بیاد خونه ویرانت رو ببینه.

آسیه: [گریه می‌کند] باورم نمیشه که اکبر دیگه نیست.

حیدر: چاره‌ت سیاهه دخترم.

آسیه پتو را روی صورت خود می‌کشد. هِق هِق گریه‌اش بلند می‌شود.

سکانس ۹- حیاط خانه آسیه- روز- خارجی

حیدر مشغول وارسی موتورش است.منتظرانه به در اتاق نگاه می‌کند. بی‌بی غمگین و دمغ روی ایوان نشسته نگاهش به حیدر است. آسیه در اتاق را باز می‌کند. بیرون و روی ایوان می‌آید.

آسیه: [مصمم] من نمیام.

حیدر: [بی‌تفاوت] میخوای بمونی اینجا چیکار؟

آسیه: خونه و زندگیم اینجاس.

حیدر بی‌توجه به حرف آسیه موتور را هندل می زند.

حیدر: اگه دل‌نگران بی‌بی هستی، تو این آبادی بی‌کس و کار نیست.

آسیه: دل نگران خودمم. [جدی‌تر] مگه بمیرم که از اینجا کنده بشم.

حیدر: [عصبانی می‌شود] خیالته که نمردی دختره بدبخت؟.... اون خدا بیامرز مرد و راحت شد . تو چی؟....حالا اول مصیبته. [لحظه‌ای سکوت می‌کند.] نمیشه تنها تو این خونه بمونی. مردم چی میکن؟

بی‌بی، بی‌تکلیف نگاهش بین حیدر و آسیه است.

بی‌بی: [به آسیه] آسیه، با پدرت برو.هنوز جوونی عروسم. خدا خودت و عزیزتو روسفید کنه.

آسیه خود را به آغوش بی‌بی می‌اندازد. هر دو گریه می‌کنند. حیدر موتور را هندل می زند و موتور روشن می شود. حیدر موتور را سمت در می برد و منتظر می ماند.

بی‌بی: برو دخترم. خدا ازت راضی باشه.

آسیه: [با صدای خفه] نمیرم بی‌بی، ... تو هم بخوای بازم نمیرم.

بی‌بی: دعا می کنم خوشبخت بشی.

آسیه: من از این خونه جائی نمیرم.

آسیه برمی‌گردد به حیدر نگاه می‌کند. از ایوان پایین می‌آید. پدر و دختر نگاهشان به یکدیگر است. حیدر از سر رضایت به تلخی لبخند می‌زند.

حیدر: [مهربان‌تر] عزیزمی آسیه. دلم خوش بود که سر و سامون گرفتی ولی حیف!....آرزوم بود که خوشبخت ببینمت.اینجا دیگه جای موندن تو نیست.

آسیه: بذار بمونم بابا جان. من اینجا غریبه نیستم.دلم به این خونه و بی بی بند شده.

هزار خاطره از اکبر دارم. کجا می تونم برم وقتی اکبر شوهرم تو این خاکه.اکبر جونشو روی زمین گذاشت. می گفت آسمان به ما غضب کرده تا زمین رو ازمون بگیره. خواست قنات رو زنده کنه. اگه قنات رو سرش آوار نمی‌شد حالا کسی چشم به این آسمون نامهربون نداشت. تو که نمی‌خوای رنج اکبر بیهوده بشه؟ بذار بمونم.اینجوری روح اکبر شاد می‌شه. خیال کن که من مردم. مثل اکبر دامادت.

آسیه می‌رود از دلو چاه کاسه‌ای آب پر می کند. سمت حیدر می‌رود. لحظه‌ای در سکوت به یکدیگر نگاه می کنند. حیدر از نگاه دخترش جوابی می‌فهمد. با خود فکر می کند. نگاهش آرام می‌شود. به بی‌بی نگاه می کند. سمت در برمی گردد.

حیدر: [بی‌آنکه به آسیه نگاه کند] از اولش لج باز بودی. اگه خیره سری نمی کردی و زن غریبه نمی شدی این حال و روزت نبود. مگه تو آبادی خودمون کم خواستگار داشتی؟ [مکث می کند] تا چهلم صبر کن. بعدش میام

دنبالت.اگه یه وقت کاری داشتی برو پیش میرزا حبیب. قوم و خویش برای همین روزا خوبه.

حیدر با موتور از در خارج می شود.

سکانس ۱۰- کوچه- روز- خارجی. [ادامه]

حیدر موتور را گاز می زند و دور میشود.انتهای کوچه می ایستد.بر می گرددو به آسیه نگاه می کند. آسیه کاسه آب را دنبال او می‌ریزد. زن همسایه که از قبل دیده‌ایم جلوی خانه است. کنجکاوانه به رفتن حیدر نگاه می‌کند.حیدر با موتورش دور می شود.

زن: چرا باهاش نرفتی آسیه؟ [موذیانه می‌خندد] اون پیرزن افلیج که برات شوهر نمیشه.

آسیه بی‌اعتنا به زن داخل خانه می‌شود و در را محکم می‌بندد.

سکانس ۱۱- حیاط خانه آسیه- روز- خارجی. [ادامه]

آسیه به در تکیه داده و به بی‌بی نگاه می کند. کاسه سفالی دستش زمین می‌افتد و می شکند. آسیه تحمل نمی‌آورد و زیر گریه می‌زند.

سکانس ۱۲- قهوه‌خانه- روز- خارجی

حیدر با مردهای جلوی قهوه‌خانه دست می‌دهد. به میرزا حبیب که می‌رسد مکث می کند.

حیدر: دخترمو به تو سپردم میرزا حبیب. راضی نیستم آسیه اینجا بمونه. ولی چاره‌ای ندارم. نمیشه یه باره از اینجا کنده بشه. بعد از چهلم میام دنبالش.

میرزا حبیب: من که بیگانه نیستیم. تو به حرف و ضمانت من گردن شکسته آسیه رو به اکبر دادی.

حیدر: قسمت این دختر این بودمیرزا.تو پیشونی ما غیر از بدبختی چیز دیگهای ننوشتن.

میرزا حبیب:هروقت آسیه بخواد خودم میارمش. مث دختر خودم هواشو دارم.

حیدر با موتورش دور می شود.

سکانس ۱۳- حیاط خانه آسیه- روز- خارجی

آسیه و بی‌بی دمغ و بی‌حوصله روی ایوان نشسته‌اند. صدای ناآرام گوسفندان از داخل طویله می‌آید. آسیه گویی تازه متوجه طویله می‌شود بی‌میل بلند می‌شود. از ایوان پایین می‌آید. سمت طویله می‌رود. در طویله را باز می‌کند. گوسفندان به بیرون یورش می‌برند. اطراف حوضچه خالی حلقه می‌زنند. از تشنگی بی‌طاقتی می‌کنند. آسیه از آب چاه با زحمت دلو را بالا می‌کشد. در چند نوبت حوضچه

را پـر آب می کنـد. گوسـفندان سـر در حوضـچه می کنند. آسـیه بـا لـذت بـه آب خـوردن آنهـا نگـاه می کند. در زمینه تصویر آسیه، کوهستان را می‌بینیم.

سکانس ١٤- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی

میرزا حبیب نشسته. آسیه برای او چایی می‌آورد.

میـرزا حبیـب: آسـیه، اومـدم تکلیـف زمینـای بالای دره روشن بشـه. تـا یکـی دو مـاه دیگـه زمـین نفـس می گیـره و نوبـت کشـت و کـاره. میخـواین چکارش کنید؟

آسیه نگاهش به بی‌بی است. بی‌بی دردمند سر تکـان می‌دهد.

بی‌بی : اکبر که دیگـه نیسـت. زمـین بـه چـه کارمون میاد.

میرزا حبیب: [دلداری می‌دهد] اینجور که نمیشه. میخواین بفروشین؟

بی‌بی : [به آسیه نگاه می‌کند] اختیار این خونه و زمین دست آسیه‌س.

میرزا حبیب : [به آسیه] حرف تو چیه آسیه؟

آسیه : [مبهوت]من؟ ... حرف چی؟

میرزا حبیب : زمینا رو میخواین بفروشین؟

آسیه : بفروشیم؟

میرزا حبیب: زمین صاحب میخواد. نمیشه که به امان خدا رهاش کنید.[چایی می‌نوشد] حاضرم به پول خوبی بخرمش. شما که نمی‌تونید کشت و برداشتش کنید. من محض خاطر شما میگم. وگرنه تو این خشک سالی که زمین ارزش نداره.حرفتون چیه؟ زمین پایین چشمه و این گوسفندا هم که، ...

آسیه رنجیده از حرفهای میرزا حبیب، با عصبانیت استکان و سینی را برمی‌دارد که برود. نزدیک در می‌ایستد.

آسیه : گه دلسوز ما هستی تو کار زمین و گله کمک مون کن. طمع به مال مرده عاقبت نداره.

آسیه از اتاق بیرون می‌رود. میرزا حبیب ناراحت بلند می‌شود که برود.

میرزاحبیب : [به بی‌بی] به ابوالفضل محض خاطر خویشاوندی اومدم. بلکه قبل از اینکه ارزان فروشش کنید بهتون کمکی کرده باشم.[به بی بی] فردا پس فردا ازم گله نکنین.

سکانس ۱۵- اتاق خانه- شب- داخلی

بی‌بی خواب است. آسیه دراز کشیده خوابش نمی‌برد.

صدای وزش باد از بیرون می‌آید. آسیه به تیرهای سقف نگاه می‌کند. پنجره با فشار باد باز شده آسیه بلند می شود و پنجره را می‌بندد.

سکانس ١٦- اتاق خانه- شب- داخلی (زمانی دیگر)

آسیه بی‌قرار و پریشان در خواب تکان می‌خورد و با خود نجوا می‌کند. وحشت‌زده از خواب می‌پرد. لحظه‌ای بی‌دلیل از سرما می‌لرزد. نفس‌نفس می‌زند. غریبانه اطراف اتاق را نگاه می‌کند. صدای وزش باد، آسیه سمت پنجره برمی‌گردد. پنجره محکم بسته شده. آسیه آرام می‌گیرد. دوباره پلک‌ها را روی هم می‌گذارد.

سکانس ۱۷- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی. [ادامهٔ زمان حال]

آسیه در خواب بی‌قرار است. با صدای خفه جیغ می‌کشد و گریه می‌کند. دستی به شانه‌اش می‌خورد. آسیه سرآسیمه از خواب می‌پرد. بی‌بی است که کنار آسیه آمده.

بی‌بی: آسیه،... حالت خوش نیست؟

آسیه باتعجب بی‌بی و جای‌جای اتاق را نگاه می‌کند. آرام می‌شود. به خود می‌آید و اطراف را می‌فهمد. لحاف را روی سر می‌کشد. گریه می‌کند. از هِق هِق گریه‌اش لحاف بالا و پایین می‌رود. وزش باد تندتر شده. از درزهای پنجره صدای زوزه باد شنیده می‌شود.

سکانس ۱۸- خانه آسیه- روز- داخلی و خارجی

آسیه زیر بغل بی‌بی را گرفته او را کشان‌کشان از اتاق روی ایوان می‌آورد. جا و بالشت بی‌بی را مرتب

می‌کند. می‌رود از آب چاه کاسه‌ای آب می‌آورد. دستهای بی‌بی را می‌شوید. با نم دستش پیشانی او را خیس می‌کند. دوباره کنار چاه می‌رود. از آب دلو دست‌های خود را می‌شوید. تصویر مواج خود را در دلو می‌بیند. چهره‌ای غمگین و افسرده دارد. سمت ایوان برمی‌گردد. صدای شورش گوسفندان از داخل طویله می‌آید. آسیه به بی‌بی نگاه می‌کند. بی‌بی تکه نانی را سَق می‌زند. آسیه همه حیاط را نگاه می‌کند. هیچ جا مرتب نیست. الاغ رها در زیر سایه ایوان پناه گرفته. آسیه سمت چاه برمی‌گردد. دوباره به تصویر خود در آب دلو نگاه می‌کند. تصویر مواج و غمگینش با صدای گوسفندها انعکاس می‌یابد. آسیه به سرعت به صورت خود آب می‌پاشد. یکباره آب دلو را روی سر خود خالی می‌کند. گویی به آرامش می‌رسد. از سرما می‌لرزد. به بی‌بی نگاه می‌کند. لبخند می‌زند. بی‌بی کنجکاو و متعجب به او نگاه می‌کند. آسیه لبریز از راحتی و آرامش چشم‌ها را می‌بندد.

- تصویر آسیه که شال گردنش را به کمر می‌بندد.
- آسیه به طویله می‌رود. گوسفندها را رها می‌کند. از آب چاه در حوضچه آب می‌ریزد. کاه در آغل می‌ریزد. طویله را پاک می‌کند.

- تصویر آسیه که حیاط را آب می‌پاشد. آب کف حیاط از آب‌رو، سمت در می‌رود و خارج می‌شود.
- آسیه جلوی آینه می‌رود و به تصویر خود نگاه می‌کند. خاک روی آینه را پاک می‌کند. آینه و شمعدان قدیمی روی طاقچه را برمی‌دارد. قاب عکس خود و شوهرش اکبر را روی طاقچه می‌گذارد.
- تصویر آسیه که خانه و روی ایوان را جارو می‌کشد. آسیه همه جا را مرتب می‌کند.
- تصویری از خانه که مرتب شده و همه‌چیز در سر جای خود قرار دارد.

سکانس ۱۹- کوچه- روز- خارجی

آسیه در خانه را باز می‌کند و بیرون می‌آید. عَلَم‌ها و پارچه‌های سیاه روی در را پایین می‌آورد. زن همسایه جلوی خانه نشسته، موذیانه به او نگاه

می‌کند. آسیه به او توجهی ندارد. عَلَم و پارچه‌های سیاه کف کوچه می‌افتند.

سکانس ۲۰- اتاق خانه آسیه- روز- داخلی

آسیه پشت دار قالی می‌نشیند. لحظه‌ای به کلاف نخ‌ها و دار قالی نگاه می‌کند. شروع به کار و بافتن قالی می‌کند. در زمینه تصویر بی‌بی را می‌بینیم که کنجکاوانه به آسیه نگاه می‌کند.

سکانس ۲۱- قهوه‌خانه- روز- داخلی

مکان بیشتر از آنکه محل کاسبی باشد پاتوق اهل روستاست که به مرور زمان جای نشستن بساط چایی و غیره برقرار گردیده. چند نفری از اهل روستا نشسته‌اند و با هم اختلاط می‌کنند. میرزاحبیب قلیان می‌کشد. قهوه‌چی برای او چایی می‌گذارد. پیرمردی که دندان ندارد خطاب به میرزاحبیب حرف می‌زند.

پیرمرد : خدا پدر و مادرشو بیامرزه. شیرزنیه. هم به بی‌بی میرسه هم اینکه چراغ خونه اکبر خدا بیامرز روشن مونده. بیچاره اکبر خدا بیامرز هرچی کار کرد که قنات رو به آب برسونه آخرش نشد. جانش رو گذاشت و هیچی. من که بهش گفته بودم. خدا به همهٔ مون رحم کنه. سال به سال برکت از زندگی داره می‌ره. چند ساله که یه نم بارون هم نباریده.

میرزاحبیب: [ناراضی] حالا کو تا ببینی. چند وقت دیگه گیاه‌های هرز زمین میشه فهمید چی بود و چی شد. زمین داری که کار زن نیست. بهش گفتم حاضرم زمین و گوسفندا رو بخرم. حتی نصف به نصف راضی بودم. قبول نکرد. خیال می‌کنه زمین، دیگ مطبخه که نخود بریزی و آبگوشت بار بیاد.

یکی از مشتری‌ها رو به میرزا برمی‌گردد.

مشتری: این کارم از تو بر نمیاد میرزا حبیب.

از حرف مشتری همه می‌خندند. میرزا حبیب از حرف او دمغ می‌شود. با عصبانیت به قلیان پُک

می‌زند. اردشیر، جوان بلندبالا با چشم‌های تیز و شرور، وارد قهوه‌خانه می‌شود. روی سکو می‌نشیند. همه جمع را از نظر می‌گذراند. میرزا حبیب متوجهش می‌شود.

میرزا حبیب: [عصبانیت خود را بروز می‌دهد] سلام که یاد نگرفتی. فقط هیکل گنده کردی.

مشتری : هیکلش فروشی نیست میرزا.

از حرف مشتری همه جمع دوباره می‌خندند. میرزاحبیب بی‌طاقت و عصبانی بلند شده سمت مشتری می‌رود.

میرزاحبیب: [به مشتری] یه وقتی مث گدای پاپتی دور و بر من موس‌موس می‌کردی. چی شده؟...شکمت سیره که نیش در آوردی؟

حرف میرزا حبیب به مشتری برمی‌خورد. می‌خواهد حرفی بزند که میرزاحبیب به قهوه‌چی سکه‌ای می‌دهد و غرولندکنان می‌رود. یکی از مشتری‌ها که جوان لاغری است کنار اردشیر می‌نشیند.او و اردشیر به آرامی با هم حرف می‌زنند.

جوان : چیکارش کردی اردشیر؟

اردشیر: نتونستم بفروشم.

جوان : تو شهر جاش مطمئنه؟

اردشیر: به همون دلاله سپردم که بفروشش.

جوان و اردشیر متوجه حرف‌های پیرمرد می‌شوند.

پیرمرد : (به قهوه‌چی) خبری از موتور آب مش رحیم هم نشد. هیچ ردی سر موتور جا نمونده. کار آشناس. هرکسی بوده خدا براش نسازه.

اردشیر و جوان موذیانه به یکدیگر نگاه می‌کنند.

سکانس ۲۲- کوچه- غروب- خارجی

پسر بچه ای که مشغول لیس زدن آب نبات است با توپی پارچه ای بازی می کند.اردشیر از کوچه عبور می‌کند. پسر بچه با دیدن اردشیر از ترس خشکش می زند. اردشیر با احتیاط ریگی را به پنجره خانه میرزا حبیب می زند.غزال دختر میرزا حبیب پنجره را باز می‌کند.

اردشیر: میرزا حبیب خونه‌س؟

غزال :چیکارش داری؟

اردشیر: میخوام باهاش حرف بزنم.

غزال : بازم میخوای شر به پا کنی.

اردشیر: میرزا باید به حرفام گوش بده. بهش بگو که من اومدم.فهمیدی؟

غزال پنجره را می‌بندد. اردشیر سمت پسر بچه می رود . یکباره آب نبات را از دهن پسر بچه می قاپد و لیس می زند. پسر بچه گریه کنان فرار می کند.

سکانس ۲۳- اتاق خانه- روز- داخلی

آسیه پشت دار قالی است و قالی می‌بافد. از طرح قالی هیچ نقشی معلوم نیست. آسیه از کار خسته می‌شود. چشم‌ها را می‌مالد. برمی‌گردد به عکس روی طاقچه نگاه می کند. در زمینه تصویر، بی‌بی نشسته. مهره‌های تسبیح بزرگی را می‌چرخاند.

بی‌بی: [دردمند] تا چند روز دیگه زمین نفس می گیره. گله بیشتر از این تحمل طویله رو نداره.

آسیه از حرف بی‌بی به خود می‌آید. دوباره مشغول کار می‌شود.

آسیه: خودم می‌برمشون بی‌بی.

آسیه تندتر نخ‌ها را به رشته‌های قالی گره می‌زند. روی دار قالی شانه می زند.

سکانس ٢٤- حیاط خانه آسیه- روز- خارجی

آسیه از کاهدان گونی کاه را بیرون می‌آورد و در آغُل می‌ریزد. صدای کوبیدن درمی‌آید. آسیه می‌رود در را باز می‌کند. کدخدا، مرد پیر با ظاهری مهربان پشت در است.

آسیه : [متعجب] سلام کدخدا.

آسیه کنار می‌کشد. کدخدا داخل می‌شود. بی‌بی که روی ایوان است کدخدا را می‌بیند. کدخدا روی ایوان طرف بی‌بی می‌رود. آسیه که دنبال کدخدا روی ایوان آمده داخل خانه می‌شود.

کدخدا: [به بی‌بی] .ماشاالله خوب سلامتی بی‌بی.

بی‌بی : مردهٔ زبون دارم.

کدخدا: خدا این عروس رو برات نگه داره.

آسیه برای کدخدا چایی می‌آورد. کدخدا استکان چایی را از سینی برمی‌دارد. لحظه‌ای سکوت می‌کند. آسیه کنار بی‌بی می‌نشیند.

کدخدا : [به آسیه] دخترم، میخوای چیکار کنی؟ کشت و کار زمین که از تو بر نمیاد.[متوجه دلخوری آسیه میشود.] خیال نکن مث بعضی چش به زمین و مال کسی دارم. من اجاق کور، از مال دنیا بی نیازم. اومدم با هات صلاح و مشورت کنم. دیگه زمونه بزرگی و کدخدایی نیست. ولی یه حرفائی دهن مردم آبادی می چرخه که به خیر و صلاحت نیست. میخوای پای این پیرزن جوونیت رو تلف کنی که چی؟....نمیخوای برگردی آبادی خودتون؟

آسیه سکوت می کند.داخل خانه می رود. کدخدا چایی را هورت می کشد. بی بی با تاسف سرش را تکان می دهد.

سکانس ۲۵- رودخانه- چشمه- روز- خارجی

رد باریک و کم آبی در رودخانه جریان دارد.دستهای کوچکی دیگ بزرگی را در آب رودخانه زیر آب گرفته و یکباره دیگ را بالا می‌آورد. مینا دختر کوچک اصلان از آنکه هیچ به دیگش نیفتاده دمغ می‌شود. آسیه کوزه به دوش از جاده خاکی کنار رودخانه می گذرد. متوجه مینا شده کنار او می‌آید. مینا از دیدنش خوشحال می‌شود.

مینا : آسیه، تو بلدی ماهی بگیری؟

آسیه :اینجور که نمیشه ماهی گرفت.

مینا : [داخل آب را نشان می‌دهد] نگاه کن. پر اینجاماهیه. ولی نمیدونم چرا تو دیگ من نمیان.

مینا معصومانه به آسیه نگاه می کند. آسیه دودل است. به مینا لبخند می‌زند. دیگ را می گیرد.

پاهـایش را تـا زانـو داخـل رودخانـه می‌بـرد. مینـا خوشـحال می‌شـود. آسـیه دیـگ را کـف رودخانـه می گیرد. بار اول و دوم بالا می‌آورد اما هیچ نگرفتـه. جلـوتر مـی‌رود و دوبـاره دیـگ را کـف رودخانـه می گیرد، منتظر می‌ماند. چند ماهی سیاه داخل دیگ می شوند. آسـیه دیـگ را بـالا مـی آورد. دو مـاهی سیاه که اسیر شده اند داخل دیگ تقلا می کنند. مینا از دیـدن ماهی‌هـا ذوق مـی کنـد. ماهی‌هـا را داخـل بطری می‌ریزند. هر دو از مسیر جاده خاکی به سمت چشمه راه می‌افتند.

مینا : پارسال عید که مـادرم زنـده بـود بـرام ماهی قرمز با تُنگ بلورش خرید. خیلـی قشنگ بـودن. عیـد کـه تمـوم شـد بابـام گفت جای ماهی تو تنگ نیسـت.با هـم رفتـیم انداختیمشـون تـو رود خونـه.اون وقتا خونه مون تو شهر بود.

هر دو می ایستند و آسیه به بطری ماهی ها نگـاه مـی کند.

آسـیه:نگاه کـن ببـین اینـا همـون مـاهی هـای خودت نیستن که اومدن دنبالت.

مینا:[با دقت نگاه می کند] اونا قرمز بودن.

آسیه: شاید کسی شون مرده سیاه پوشیدن.

مینا: مثل تو؟

آسیه در جواب مینا می ماند. در مسیر چشمه راه می افتد. مینا دنبالش می دود.یکباره آسیه می ایستد. مینا متوجه جهت نگاه او می شود.تصویری دور از اصلان پدر مینا را می بینیم که دورتر ایستاده و به آنها نگاه می کند.

مینا : اون بابامه. میترسه من تو رودخونه بیفتم.

هردو دوباره راه می افتند. به چشمه می‌رسند. چند زن سرچشمه نشسته‌اند مشک و یا کوزه‌ای را پر آب می‌کنند. غزال در بین زنان است. به آسیه لبخند می‌زند. مشک پرآبش را به دوش می‌گیرد و می‌رود. مینا با آب چشمه بازی می کند.

سکانس ۲۶- خانه آسیه- روز- داخلی و خارجی

آسیه پشت دار قالی است. تصویری از طرح و روبروی دار قالی نمی‌بینیم. بی‌بی کنار آسیه کز کرده تسبیح می‌گرداند. صدای در می‌آید. آسیه دست از کار می‌کشد. از اتاق بیرون می‌زند سمت

در خانه می‌رود. در را باز می‌کند. غزال با بشقابی پر از نبات پشت در است. به آسیه لبخند می‌زند.

غزال: بابـام از شـهر سـوغاتی آورده. گفـت بیـارم بهتـون بـدم. میـدونم کـه امسـال شماعید ندارین. ولی سـوغات روزی رو زیاد می کنه.

آسیه: [چندان راضی نیست] مث بابات گنده حرف می‌زنی دختر میرزاحبیب.

غزال: [لبخنـد می‌زنـد] مـا بـا هـم قـوم و خویشیم.

آسیه کنار می‌رود. غزال داخـل می‌آیـد. آسـیه در را می‌بنـدد. غـزال کنجکاوانـه اطـراف حیـاط را نگـاه می‌کند.

غزال: بی‌بی حالش چطوره؟

آسیه: خوبه.

غزال: [متوجه نگـاه سـرد آسـیه] چتـه آسـیه؟ بابـام کـه بـدخواه شـما نیسـت. تـازه، حساب اونو با من یکی نکن. [بشقاب را به آسیه تعـارف می‌کنـد] نمیخـوای ازم بگیری؟

آسیه بی‌میل بشقاب را می‌گیرد و سمت داخـل خانـه می‌رود.

آسیه : حالا سوغات باباته یا شیرینی خودت؟

غزال: حالا کو تا شیرینی من!...میدونی چی بهش جواب دادم؟ گفتم باید با عموش بیاد خواستگاری. پسر خوبیه. بابا میگه بی کار و شره. ولی زن بگیره آدم میشه. مگه نه؟

آسیه به سردی نگاهش می کند. غزال در حرفش می ماند.به دنبال آسیه داخل خانه می رود.

سکانس ۲۷- کوچه- صبح- خارجی

در خانه باز می‌شود. گوسفندان به بیرون یورش می‌برند. آسیه به دنبال آنها بیرون می‌آید. پشت سر خود در را می‌بندد. دنبال گوسفندها راه می‌افتد. اصلان که قاطری با بار سنگ به دنبال می کشد از کنار آسیه می گذرد. آسیه لحظه ای درنگ می کند و به اصلان نگاه می کند. هر دو از کوچه می گذرند.

سکانس ۲۸- محدوده چاه قنات- روز - خارجی

آسیه با گله گوسفند می‌گذرد. یکباره می‌ایستد و با نگرانی نگاه می‌کند. تصویر چاهک خشکیده قنات که در کنار درخت خشکیده اطراف آن لاشه مرداری افتاده و مگس ها بر او یورش می‌برند. آسیه با ترس نگاه می‌کند. گویی از واقعه‌ای ترسیده باشد با عجله دنبال گله راه می‌افتد.

سکانس ۲۹- دشت- روز- خارجی

گوسفندان در دشت سبز و بهاری به چرا مشغولند. نسیم ملایمی می‌وزد. آسیه گاه با چوبدستش گله را هی می‌کند تا از مرز چرا خارج نشوند. آسیه به دنبال گوسفندی رها شده از گله می‌دود.

سکانس ۳۰- کوچه- روز- خارجی

غزال کوزه به دوش از کوچه می‌گذرد که با حرف اردشیر می‌ماند.

اردشیر: با میرزا حرف زدی؟

غزال : تو چرا به عموت نمیگی پیش بابام بیاد.

اردشیر: کدوم عمو؟....اون که به حرف من اهمیت نمیده.

غزال : (با تردید) بابام میگه دزدی موتور آب مش رحیم کار تو بوده.

اردشیر: همه شون از رو غرض حرف می‌زنن. تو آبادی هرکس مرغش گم می‌شه میندازه گردن من.

غزال با دیدن چند رهگذر کوزه را به دوش می‌گیرد و می‌رود. اردشیر نگاهش می‌کند.

سکانس ۳۱- اتاق خانه- روز- داخلی

آسیه پشت پنجره ایستاده غمزده و مبهوت بیرون خانه را نگاه می‌کند.داخل کوچه دیده می شود که اردشیر پیدا دزدانه و با احتیاط مرغی را دنبال می کند.آسیه کنجکاوانه به رفتار او نگاه می کند. اردشیر به زحمت مرغ را می گیرد و آن را زیر پیرهنش قایم می کندو با عجله دور می شود.

سکانس ۳۲- دشت- روز- خارجی

گوسفندان به چرا مشغولند. آسیه روی تخته‌سنگی نشسته در فکر است. از سمت آبادی مینا که بطری ماهیش را همراه دارد به طرف آسیه می‌آید. آسیه متوجهش می‌شود. مینا به آسیه می رسد.نفس‌نفس

می‌زند. خود را بغل آسیه پرت می کند.آسیه مینا را در آغوش گرفته و موهای او را نوازش می کند.

مینا : آسیه، میای بریم ماهی بگیریم؟

آسیه : من امروز کار دارم.

مینا : بابام هر کاری کرد نتونست برام ماهی بگیره. بیا بریم.

آسیه: بذار یه وقت دیگه.

مینا: باهام قهری؟

آسیه: نمی تونم گله رو ول کنم.

مینا با حالت قهراز آسیه دور می شود.شروع به دویدن می کند. پایش به سنگی می گیرد و زمین می افتد. بطری می شکند و ماهی های داخل آن روی خاک به تقلا می افتند.آسیه سرآسیمه خود را به مینا می رساند و او را بلند می کند. مینا با شیطنت می خندد. آسیه متوجه ماهی ها می شود. با عجله ماهی ها را داخل مشتش می گیرد. به دنبال راه چاره ای اطراف را نگاه می کند. سمت بقچه اش می دود. ماهی ها را داخل کاسه ای رها می کند.آبی داخل کاسه نیست و ماهی ها بالا و پائین می پرند.آسیه از کوزه اش داخل کاسه آب می ریزد. ماهی ها جان می گیرند و در آب به جنبش می افتند. مینا و آسیه می خندند.آسیه متوجه کسی می شود و از خنده می

ماند. اصلان را می بینیم که در دورتر منتظر است. آسیه دنبال گله می دود.

سکانس ۳۳- زمین- روز- خارجی

آسیه یک دست را سابیان کرده و به اطراف نگاه می‌کند. زمین‌های اطراف شخم خورده‌اند و تنها قطعه زمینی که آسیه در آن است خشک و پر از گیاه هرز است. آسیه دهنه الاغ را می‌کشد و داخل زمین راه می‌افتد.

سکانس ٣٤- شهر(بازار دوره گردها)- روز- خارجی

تصویر بازار شلوغ و دلال های دوره گرد که مشغول خرید و فروش هستند. اردشیر چند مرغ و خروس را

که پاهای آنها را بـه هـم بسـته و بـه دوش دارد وارد بازار می شود.با مرد دلالی مشغول گفتگو مـی شـود. مـرد مـرغ و خـروس هـا را ورانـداز مـی کنـد. چنـد اسکناس را به اردشیر می دهد. اردشیر پول ها را مـی شمارد و در شلوغی بازار گم می شود.

سکانس ۳۵- خیابانی درشهر- روز- خارجی

اردشیر در حالی که ساندویچی را گاز می زنـــد در طـــول خیابان می گذرد. یکباره متوجه چیزی شـده و مـی ایسـتد. بـه دوچـــرخه پـارک شـــده ای در گوشه خیـابان نگاه می کنـد.با عجلـه آخـرین لقمـه ساندویچ را گاز مـی زنـد. اطـراف را مـی پایـد.یک دفعه می دود و با عجله سـوار دوچرخـه مـی شـود و فرار می کند. مرد چـاقی از مغازه بیرون مـی آیـد و اردشیر را دنبال می کند.اردشیر بـه سـرعت دور مـی شود.

سکانس ٣٦- کوچه- غروب- خارجی

آسیه کلوم در خانه کدخدا را می‌کوبد. زن پیری در را باز می‌کند. آسیه به او لبخند می‌زند.

آسیه : سلام دایه جان. کدخدا خونه‌س؟

پیرزن با سر جواب مثبت می‌دهد و داخل خانه می رود. لحظه‌ای بعد کدخدا جلوی در می‌آید.

کدخدا: چه شده آسیه؟ این طرفا؟

آسیه : سلام کدخدا.امروز سر زمین رفتم. باید شخم بشه.من نمی دونم باید چیکار کنم.

کدخدا: تراکتور میخواد.

آسیه: [شرم زده]ما که پولی نداریم.

کدخدا: نگران نباش دخترم. با هم میریم سراغ میرزا حبیب. به وعده وقت خرمن ازش میخوایم زمین رو شخم بزنه.

آسیه با رضایت لبخند می زند.

سکانس ۳۷- کوچه‌ای دیگر- غروب تا شب- خارجی. [ادامه]

اردشیر که با زنجیر و پدال دوچرخه بازی می کند جلوی خانه میرزاحبیب منتظر است. متوجه نزدیک شدن کسی شده سوار دوچرخه می شود. کدخدا و به دنبالش آسیه نزدیک او می‌شوند. اردشیر به آنها لبخند می‌زند.

اردشیر: سلام کدخدا.

کدخدا با اشاره دست جواب او را می‌دهد. اردشیر زنگ دوچرخه را می زند و از کنار کدخدا و آسیه می گذرد. کدخدا و آسیه جلوی خانه میرزاحبیب می‌ایستند. کدخدا کلوم در خانه را می کوبد.

سکانس ۳۸- زمین- روز- خارجی

تراکتور زمین را شخم می‌زند. آسیه بذر می‌پاشد. میرزاحبیب نشسته و چایی هورت می کشد. ناراضی به آسیه نگاه می کند. آسیه خسته شده می‌ایستد. نفس تازه می کند. میرزاحبیب بلند می‌شود سمت او می‌رود.

میرزاحبیب: [چاپلوسانه] پولی که من بهت میدم هیچوقت از این زمین گیرت نمیاد. الان که وقت کشت نیست. راضی نیستی بفروشی، باشه. نصف به نصف که ضررت نمیشه. [تظاهر به دلسوزی] من زورم میاد قوم و خویشم اینجور عذاب بکشه.

آسیه دامن دستش را از بذر گندم پر می‌کند.

آسیه : سر خرمن تا قرون آخرش باهات حساب کتاب می کنم.

میرزاحبیب: من که چشمم آب نمی‌خوره این زمین چیزی به سر خرمن برسونه.

آسیه به کارش ادامه می‌دهد. میرزاحبیب از حرف آسیه دمغ شده غرولند می‌کند. سمت راننده تراکتور داد می‌زند.

میرزا حبیب: آهای، ... جوانمرگ شده، بیا یه چایی زهرمار کن. با تَق‌تَق این ابوخراش مغزمون پوکید. [غرولندکنان] سر خرمن، هی. ارواح ننه‌ت...

سکانس ۳۹- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی

آسیه خسته از کار روزانه رخت‌خواب خود را مرتب می‌کند. بی‌بی کنار او خوابیده. آسیه چراغ را خاموش می‌کند و دراز می‌کشد. متوجه طاقچه و قاب عکس می‌شود. در زیر نور مهتاب قاب عکس آسیه و اکبر شوهرش معلوم است. پلک‌هایش سنگین می‌شود. خوابش می‌برد. بی‌بی در خواب خرناس می‌کشد.

سکانس ٤٠- دشت- روز- خارجی

گله گوسفند به چرا مشغول است. مینا بـا گوسـفندها بازی می‌کند. آسیه با شوق به شادی و بازی مینا نگاه می‌کند. دورتر دختری گاوی را دنبال خود می‌کشـد و سمت آنهـا می‌آیـد. آسـیه متوجـه دختـر می‌شـود. دختر نزدیکتر می‌آید. غزال است. طناب گردن گـاو را به زمین میخ می‌کند و طرف آسیه می‌رود.

غزال : [خوشـحال] سـلام آسـیه. گـاومون رو به چرا آوردم. اینجا که قدغن نیست. یه دونه گاو که خوردن نداره.

آسیه : چیـه غـزال، گـاوچرون شـدی؟ دختـر میرزا حبیب و گاوچرونی!

غزال : [لبخند می‌زند] کار هـر روزمـه. از تـو یاد گرفتم آسیه.

مینا سمت گاو می‌دود. می‌ایستد به چشم‌های درشت گاو نگاه می‌کند. گـاو دور خـود می‌چرخـد و لگـد می‌زند. مینا می ترسد و از گاو دور می‌شود. آسـیه و غـزال روی سـبزه‌ها می‌نشـینند. غـزال بـه مینـا نگـاه می‌کند.

غزال : دختر شیرینیه.مگه نـه؟.... کـس و کـار مادرش تو شـهرن. راضـی نبـودن اینجـا بیاد. اصلان باباش یه جوریه شهر رو ول کرده اومده تو این خراب شده زنـدگی

کنـه. خودشـو الاف مـادر پیـرش و ایـن دختر کرده.

آسیه : خب اینجا خونه شه.

غزال : کدوم خونه!...بابام میگه اگه امسال هم این جور خشکسالی باشه بایـد ول کنـیم بریم شهر.

آسیه : هر کـــی بره میرزا حبیـــب ایـن زمینـا رو ول نمی کنه.

غزال: من که اصلا دلم نمیخـواد اینجـا باشـم. تو برای چی موندی آسیه؟...چرا برنمـی گردی آبادی خودتون؟ اینجا که دیگـه کسی رو نداری.

آسیه از حـرف غـزال دلخـور می‌شـود. بلنـد شـده و سمت گوسفندها می‌رود. غزال متوجه حرفش شـده. دنبـال آسـیه راه می‌افتـد. می‌خواهـد او را دلجـویی دهد.

غزال :آسیه، ازم دلخور شدی؟ من که حـرف بدی نزدم.

آسیه : [سمت او برمی‌گردد] گوسفند به چـرا آوردی یـا اینکـه حرفـت بـه چریـدن اومده؟

غزال : [دلجویانه] حالا من ندونسته یه حرفی زدم. ما با هم قوم و خویشیم.

آسیه جوابی نمی‌دهد. در مسیر نگاهش متوجه کسی می‌شود. با اضطراب نگاه می‌کند. تصویر اصلان که دورتر ایستاده به آنها نگاه می‌کند. مینا سمت اصلان می‌دود. غزال از نگاه آسیه متوجه اصلان می‌شود.

آسیه با عجله گوسفندها را جمع کرده سمت روستا حرکت می‌دهد. غزال به دور شدن آسیه و گله نگاه می‌کند. طناب گردن گاو باز شده و از محدوده چرا بیرون می‌رود. اردشیر سوار بر دوچرخه پیدا می شود. آسیه و گله گوسفند از کنار اردشیر عبور می‌کنند. اردشیر به آسیه نگاه می‌کند. موذیانه لبخند می‌زند. با حرکت دست سلام می‌کند. آسیه توجهی نمی‌کند و رد می‌شود. دورتر از آسیه اصلان و مینا سمت آبادی می‌روند.

سکانس ٤٨ - محدوده چاه قنات- روز- خارجی

آسیه با گله گوسفند از کنار چاه قنات می‌گذرد. می‌ایستد و نگاه می‌کند. از لاشه مردار جزء چند استخوان چیزی باقی نمانده است. آسیه با کینه سنگی را برمی‌دارد و سمت دهانه چاه پرت می‌کند. از دهانه چاه سگی زوزه‌کشان فرار می‌کند.

سکانس ٤٩- گورستان- غروب- خارجی

آسیه روی قبر آب می‌پاشد. گلدان کوچکی را روی قبر می‌گذارد. با حسرت به گورها خیره می‌شود. باد ملایمی می‌وزد. آسیه به کوههای دوردست که خورشید در پناه آن به غروب می‌رود نگاه می‌کند. چهره‌اش شکسته‌تر شده. گریه‌اش می‌گیرد.

سکانس ۵۰- حیاط خانه آسیه- طویله- صبح زود- خارجی و داخلی

آسیه از آب دلو صورت خود را می‌شوید. هوا هنوز روشن نیست. صدای گوسفندان از داخل طویله می‌آید. آسیه چوبدست را برمی‌دارد. در حیاط را باز می‌کند. می‌رود در طویله را هم باز می‌کند. گوسفندها با شتاب بیرون می‌آیند. آسیه جلو می‌رود. از آنچه داخل طویله می‌بیند خشکش

می‌زند. با ترس قدم به داخل طویله می‌گذارد. لاشه چند گوسفند کف طویله افتاده. آسیه با تردید و اضطراب به گوسفندها لگد می‌زند. مطمئن می‌شود که مرده‌اند. وحشت زده از طویله بیرون می‌زند. داخل حیاط می‌ماند. گله گوسفند از خانه بیرون رفته‌اند. بی‌بی روی ایوان خود را جلو می‌کشد. گویی متوجه همه‌چیز شده. دردمند به آسیه نگاه می‌کند. آسیه بی‌تصمیم و کلافه است. متوجه در حیاط و نبود گوسفندها می‌شود. با عجله بیرون می‌دود.

سکانس ۵۱- کوچه- روز- خارجی. [ادامه]

آسیه در کوچه می‌دود. به گوسفندها می‌رسد و آنها را جمع می‌کند. همه گوسفندها را از نظر می‌گذراند. فکر تازه‌ای می‌کند. گوسفندها را رها کرده با عجله می‌رود.

سکانس ۵۲- کوچه‌ای دیگر- روز- خارجی. [ادامه]

آسیه جلوی خانه کدخدا می‌رسد. می ایستد و نفس تازه می‌کند. کلوم در را می کوبد.پیرزن در را باز می کندو بی آنکه چیزی بپرسد داخل می رود.کدخدا جلوی در می آید.

سکانس ۵۳- طویله- روز- داخلی

کدخدا و مردی دیگر لاشه گوسفندهای مرده را وارسی می‌کنند. نگاه ناامید هر دو به یکدیگر. آسیه جلوی در نشسته. بی‌بی که خود را تا جلوی در می‌کشاند امیدوارانه به آنها نگاه می‌کند. کدخدا ناامید به آسیه و بی‌بی نگاه می‌کند. به تلخی لبخند می‌زند. مرد لاشه یکی از گوسفندها را تا جلوی در طویله می‌کشد.

مرد : زخمه به تنشون افتاده. به تن همدیگه بخورن یکی‌یکی‌شون تلف میشن.

گوشتشون که حلال نیست. اقلا با پوستشون میشه یه کاری کرد.

مرد از نگاه سرد و ناامید آسیه جوابش را می‌گیرد. گوسفند را بیرون طویله می‌کشد. برمی‌گردد تا گوسفندهای دیگر را ببرد. کدخدا جلوی در می‌رود. آسیه جلوی پای او بلند می‌شود.

کدخدا: اگه کسی شهر رفت میگم سراغ دوا بره. تو هم یه سر پیش میرزاحبیب برو بلکه با مرهم و سوخته گیاه چاره‌ای بشه.

کدخدا از طویله بیرون می‌رود. مرد لاشه آخرین گوسفند را از طویله بیرون می‌کشد. آسیه درمانده و عاجز به بی‌بی نگاه می‌کند.

سکانس ٥٤- دشت- روز- خارجی

گله گوسفند به چرا مشغول است. آسیه نشسته و از میان توشه‌اش مشغول خوردن نهار است. یکباره

شورشی در بین گوسفندان می‌افتد. آسیه نگران و مضطرب بلند می‌شود. با عجله سمت گوسفندها می‌رود. در بین آنها می‌گردد. خبری نیست. آسیه امیدوار و آسوده می‌شود. مینا در حالی که می دود سمت آسیه می آید. خوشحال است. آسیه به او لبخند می‌زند. صدای غیرعادی چند گوسفند و شورشی که در بین آنهامی افتد آسیه را نگران می کند.با عجله سراغ گله می رود.لاشه گوسفندی روی زمین افتاده. آسیه از دیدن لاشه گوسفند خشکش می‌زند. ناتوان و درمانده می‌نشیند. گریه‌اش می‌گیرد. مینا با ترس و تعجب به آسیه و لاشه گوسفند نگاه می‌کند. به آرامی سمت آسیه می‌رود و کنارش می‌نشیند. آسیه با بغض مینا را بغل می کند.

سکانس ۵۵- اتاق خانه- روز- خارجی

آسیه ناراحت و با عجله وسایلش را داخل چمدانی بزرگ جمع می کند.لباس عروس و کفش های قرمز. قاب عکس که به عنوان آخرین وسیله اش داخل چمدان می گذارد و با عجله در آن را می بندد.چمدان را بر می دارد و از اتاق بیرون می زند.

سکانس ٥٦- جاده خاکی- روز- خارجی

آسیه که از سنگینی چمدان نفس نفس می زند در مسیر جاده می رود.می ایستد و عرق پیشانیش را پاک می کند.به پشت سرش نگاه می کند.تصویر دور روستا معلوم است.روی چمدان می نشیند تا خسته گی در کند.کلافه و مستاصل کله اش را می گیرد. آفتاب به صورتش شلاق می زند.صدای زنگ دوچرخه آسیه را می ترساند.اردشیر سوار بر دوچرخه اش از کنار آسیه می گذرد.آسیه بی توجه به اردشیر بلند می شود و به راهش ادامه می دهد.چند قدم که می رود می ایستد.بر می گردد سمت آبادی نگاه می کند.از رفتن پشیمان شده و مسیر ش را به سمت آبادی تغییر می دهد.

سکانس ۵۷- حیاط خانه- روز- خارجی

در حیاط باز شده و آسیه به آرامی داخل می شود.چمدانش را پرت می دهد. بی بی خود را روی ایوان می رساند.مظلومانه به آسیه نگاه می کند.آسیه با دیدن بی بی بغض می کند.

سکانس ۵۷- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی

آسیه گوشه اتاق کز کرده و در فکر است.بی‌بی که تسبیح می‌گرداند رو به آسیه می‌کند.

بی‌بی: خدا کنه سوخته گیاه میرزاحبیب چاره شون بشه.

آسیه : [با حسرت] تا وقتی اکبر بود نفهمیدم کار زمین و گله چه‌جور میگذره. اگه همه‌شون تلف بشن چه کار کنیم؟

بی بی: [تسبیح را می گرداند] دعا می کنم رنجت بیهوده نشه عروسم.

آسیه سمت در میرود.

آسیه :بی‌طاقتم بی‌بی. میرم پیش گله.

آسیه خارج می‌شود.

سکانس ۵۸- طویله- شب- داخلی

آسیه در بین گوسفندان است. گله گوسفند کف طویله خوابیده. چشمان خواب‌زده آسیه تاب نمی‌آورد. خوابش می‌برد.

سکانس ۵۸ b(ب)- طویله- رویا

آسیه خواب می‌بیند. گله گوسفندهای مرده. آسیه ناامیدانه در میان آنها می‌گردد. گوسفندهای باد کرده. آسیه می‌ترسد و عقب می‌رود. همه‌جای خانه پر از لاشه گوسفند است. آسیه جیغ می‌کشد. صداهای خنده. آسیه برمی‌گردد. میرزاحبیب ایستاده و به او می‌خندد. آسیه فرار می‌کند. در جلوی او بطری ماهی زمین می‌خورد و می‌شکند. ماهی‌های سیاه داخل آن جان می‌دهند. مینا گریه می‌کند. آسیه سمت او می‌دود. یکباره اردشیر با دوچرخه اش جلوی او ظاهر می‌شود. آسیه می‌ترسد. اردشیر با چشمانی شیطنت بار می خندد. آسیه به سمت دیگر برمی‌گردد و فرار می‌کند. کسی را می‌بیند. می‌ایستد. تصویر دور اصلان که به او نگاه می‌کند. آسیه مستأصل و عاجز روبرمی‌گرداند. لحظه‌ای در غبار و مه تصویر اکبر شوهرهش را می‌بیند. سمت او می‌دود. اما اکبر ناپدید می‌شود. لاشه‌های گوسفند که به اطراف پرت می‌شوند. صدای خنده و ناله گوسفندان. آسیه ناتوان و عاجز می‌چرخد. تاب نمی‌آورد. زمین می‌افتد. همه اطرافش می‌چرخد.

سکانس ٦٠- طویله- صبح - داخلی

آسیه در خواب حرف می‌زند. یکباره از خواب می پرد. اطراف را نگاه می کند. گله گوسفند بی‌قراری می کند. از منفذ سقف، آفتاب صبح به داخل می‌تابد. صدای کسی که به طویله نزدیک می‌شود. آسیه به در نگاه می کند. در باز می‌شود. یورش نور آفتاب به داخل طویله.گوسفندان به بیرون یورش می‌برند. آخرین گوسفند که می‌رود بی‌بی را کنار در روی زمین می‌بینیم. از تلاشی که در رسیدن به آنجا داشته نفس‌نفس می‌زند. آسیه بلند می‌شود و اطراف را نگاه می کند. هیچ اثری از لاشه گوسفند نیست. آسیه برمی گردد. امیدوارانه به بی‌بی لبخند می‌زند. با عجله از طویله بیرون می‌رود.

سکانس ٦٠- حیاط خانه- روز- خارجی. [ادامه]

آسیه می‌ایستد. مشتاقانه به گله گوسفند که سمت در خانه یورش می‌برند نگاه می‌کند. آسیه بی اختیار بی‌بی را در آغوش می‌گیرد. نیروی تازه‌ای می‌گیرد. با شتاب سمت در می‌رود و در را باز می‌کند. گله به بیرون یورش می‌برد.

سکانس ٦١- دشت- روز- خارجی

گاو به چریدن مشغول است و غزال در فکر است. اردشیر از دور دست پیدا می‌شود. غزال با نزدیک شدن او با حالت قهر طناب گردن گاو را می‌گیرد که برود.

اردشیر: این روزا مهمون غریبه زیاد به خونه تون میاد.

غزال : با عموت حرف زدی؟

اردشیر: چـی بهـش بگـم. اون هنـوز بـرای پسرش زن نگرفته. حـالا میخـوای بیـاد برای من زن بگیره؟

غزال : همه حرفات باد هواس. این چند روز مهمونای زیادی پیش بابام میان. تو که نمیخوای من زن غریبه بشم. میخوای؟

اردشیر: من آدم بی کسیم، قبول. ولی یـه روز به همه آبادی حالی می‌کنم که چقـدر آدم باوجودیم. دارم.

غزال : تا حالا همه ش حرف زدی.

غـزال بـا دلخـوری طنـاب گـاو را می‌کشـد و می‌رود.

اردشیر: همین روزا وضعم خوب میشـه. بهتـر از میرزا حبیب. منظرم باش.

سکانس ٦٢- جاده خاکی- روز- خارجی

حیدر که زنش را به ترک موتور دارد در مسیر جاده خاکی به آبادی نزدیک می شود.

سکانس ٦٣- حیاط خانه آسیه- روز- خارجی

کسی در خانه را می‌کوبد. آسیه مـی‌رود و در را بـاز می‌کند. حیدر و مادر آسیه پشت در هستند. آسـیه از دیدن آنها جا می‌خورد. آسیه مـادرش را در آغـوش می‌گیرد.

سکانس ٦٤- اتاق خانه آسیه- روز- داخلی

حیدر سیگار می‌کشد. زن حیدر دردمنـد بـه آسـیه و بی‌بی خیره شده. آسـیه در زیـر نگـاه سـنگین مـادر، بی‌دلیـل بلنـد می‌شـود بیـرون بـرود. نزدیـک در از حرف حیدر می‌ایستد.

حیدر : آسیه، اومدیم که ببریمت خونه.

آسیه پشت به آنها می‌ایستد. لحظه‌ای می‌ماند و بعد خارج می‌شود. مادر ناامیدانه به حیدر نگاه می کند. حیدر آسوده خاطر سیگار دود می کند. بی‌بی نگاهش بین حیدر و مادر است.

سکانس ٦٥- حیاط خانه آسیه- روز- خارجی

حیدر که مشغول پیچیدن تنباکو در کاغذ است منتظرانه چشم به ایوان دارد. مادر از اتاق بیرون می آید و با اشاره دست به حیدر حالی می کند که آسیه همراه آنها نمی آید. حیدر با عصبانیت سیگارش را زیر پا لگد می کند. کمربند شلوارش را باز می کند و سمت داخل اتاق یورش می برد. مادر نمی تواند مانع او شود و حیدر داخل خانه می رود.صدای جیغ آسیه و شلاق کمربند.بی بی خود را جلوی در اتاق می رساند. عاجزانه به مادر نگاه کند بلکه کاری انجام دهد.مادر بغض می کند.

سکانس ٦٦- اتاق خانه آسیه - روز- داخلی

آسیه که چند جای صورتش زخمی است گوشه اتاق کز کرده و دمغ است. از شیشه پنجره داخل حیاط معلوم است.داخل حیاط حیدر و کدخدا با هم حرف می زنند.حیدر با ناراحتی سیگار می کشد.سراغ موتورش می رود و موتور را سمت در می برد.مادر به دنبال حیدر می رود. آسیه پشت پنجره رفته و بیرون را نگـــاه می کند. حیدر و مادر از خانه خارج می شوند.دراتاق باز شده و کدخدا وارد می شود.

کدخدا: آسیه ،پدرت راضی شد که بمونی. بهش گفتم چند وقت دیگه خودم می برمت.

سکانس ٦٧- کوچه- روز- خارجی

مجلس عروسی برقرار است. در میان مردم روستا تصویر ماتم زده غزال را می‌بینیم که در لباس عروس او را سوار تراکتور می‌کنند. داماد که مردی میانسال است کنار غزال می‌نشیند و به او لبخند می‌زند. غزال به او اعتنائی نمی کند. تراکتور راه می افتد. و در میان جمعیت دور می‌شود. اردشیر دورشدن تراکتور را نگاه می‌کند.

سکانس ٦٨- زمین- روز- خارجی

آسیه با شوق و امیدوار نگاه می‌کند. زمین از خوشه‌های گندم سرسبز و پربار است. آسیه با شوق جوانه‌های گندم را بو می‌کند. یکباره و خوشحال شروع به دویدن می‌کند. تصویر او که در میان گندمزار دراز کشیده و لبخند می‌زند.

سکانس ٦٩- جاده- روز- خارجی

تراکتور که یدک آن پر از مهمانان عروسی است در جاده حرکت می کند. کسی آواز می خواند و مهمانان دست می زنند. در میان شادی مهمانان چهره غمزده و ناراضی غـــزال را می بینیم.

سکانس ۷۰- حیاط خانه- پشت بام- غروب- خارجی

آسیه گوسفندها را داخل محوطه می‌برد. بی‌بی روی ایوان نشسته. آسیه خسته از کار روزانه کنار چاه می‌رود. دلو پر از آب را با تلاش بالا می‌کشد. به صورت خود آب می‌زند. صدای دهل و سرنای عروسی از بیرون می‌آید.آسیه از نردبان روی پشت بام می‌رود. صدای دهل و سرنا با شادی و کل

کشیدن همراه شده. آسیه به میدانگاه روستا که معلوم است نگاه می‌کند. مجلس عروسی است. جمع زیادی از مردان آبادی به دور آتش می‌رقصند و شادی می‌کنند. آسیه با حسرت نگاه می‌کند.

سکانس ۷۱- اتاق خانه آسیه- شب - داخلی

تصویر لباس‌های مردانه که به روی فرش اتاق پهن می‌شود. آسیه لباس‌های شوهرش را از داخل بقچه‌ای بیرون می‌آورد. عکسی از اکبر را روی لباسهای پهن شده می گذارد. روی لباس‌ها گُل‌های خشک می‌پاشد. صدای دهل و سرنا هنوز می‌آید. آسیه چند شمع را روشن می‌کند و در اطراف می‌چیند. می‌نشیند به لباس‌ها خیره می‌شود. در اتاق باز می‌شود. بی‌بی در قاب در است. خود را داخل اتاق می‌کشد.

سکانس ۷۲- اتاق - شب - داخلی

تصویر آسیه که به دیوار تکیه داده و خواب است. بی‌بی هم به حالتی معصومانه در خواب است. همچنان صدای دور دهل و سرنا را می‌شنویم. صدای کوبیدن در خانه می‌آید. آسیه و بی بی از خواب بیدار می شوند. صدای دوباره کوبیدن در. آسیه از اتاق خارج می‌شود.

سکانس ۷۳- حیاط خانه آسیه- شب- خارجی. [ادامه]

آسیه در را باز می‌کند. کسی پشت در نیست. مینا که با چارقد رنگی صورت خود را پوشانده یکباره

ظاهر می‌شود. آسیه لحظه‌ای از دیدن او می‌ترسد. مینا روبند را برمی‌دارد. از شوخی خود می‌خندد. آسیه به او لبخند می‌زند.

مینا : سلام آسیه.چارقد مادرمه. مادر بزرگ لباسای مادرمو از بقچه درآورد و تو اتاق پهن کرد. میگه روز عروسی باید یاد کسائی باشیم که دیگه پیش مون نیستن. [خوشحال] مادر بزرگ این چارقد رو بهم داد که سرم کنم. میخوای بدمش به تو؟

آسیه جوابی ندارد. مینا را می‌بوسد.

مینا : [دم گوش آسیه] برات یه چیزی آوردم.

مینا از جیبش جعبه‌ای کوچک را بیرون می‌آورد به آسیه می‌دهد.

مینا : سرخابه آسیه. مال مادرم بوده. بمال به گونه‌هات تا خوشگل‌تر بشی.

آسیه از حرف مینا خشمگین می‌شود. با عصبانیت جعبه سرخاب را داخل کوچه پرت می‌دهد. مینا جا می‌خورد. مینا بغض می‌کند و با عجله و قهر می‌رود.

سکانس ٧٤- کوچه- شب- خارجی. [ادامه]

تصویر اصلان که در انتهای کوچه ایستاده. مینا سمت او می‌دود.

سکانس ٧٥- میدان روستا- شب- خارجی

آتش بزرگی روشن است. چند جوان از هیزم آتش به هوا پرت می‌کنند. عده‌ای می‌رقصند. دهل کوب و سرنا نواز شور گرفته‌اند. نگاه های خوشحال اهل روستا.

سکانس ٧٦- زمین (گندمزار)- روز- خارجی

تصویر دستی که خوشه‌های گندم را می‌کند. خوشه‌ها را در میان دست پیچ می‌دهد. ساقه‌های کاه باد می‌خورد و دانه‌های گندم در دستش می‌ماند. آسیه امیدوار و خوشحال به دانه‌ها نگاه می‌کند. گندم‌ها را در دهان می‌ریزد و می‌جود. با رضایت اطراف گندمزار را نگاه می‌کند. نور خورشید بر صورت آسیه می‌تابد. گندمزار زرد و خشک نزدیک برداشت است. آسیه دهنه الاغ را می‌کشد و در گندمزار راه می‌افتد.

سکانس ٧٧- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی

آسیه پشت دار قالی است. تصویر طرح قالی را نمی‌بینیم. آسیه خسته می‌شود. سرش را به دار قالی تکیه می‌دهد. بافت قالی تا نیمه تمام شده است.

سکانس ۷۸- قهوه‌خانه- روز - داخلی

قهوه‌چی برای چند نفر چایی می‌گذارد. پیرمردی که از قبل دیده‌ایم وارد قهوه‌خانه می‌شود. با دیگران احوالپرسی می‌کند و می‌نشیند.

قهوه‌چی : [به پیرمرد] خوش اومدی. چه خبر؟

پیرمرد : مثل همیشه.از وقتی قنات خشکیده برکت محصول هم نمونده.یه وقتی از همین زمین و قنات نون چند خانوار رو در می آوردم.

قهوه‌چی برای پیرمرد چایی می‌گذارد. جوان لاغری که قبلا با اردشیر دیده‌ایم گوشه قهوه‌خانه نشسته. پیرمرد نگاهش می‌کند.

پیرمرد: از اردشیر رفیقت چه خبر؟

جوان: خبر ندارم.رفته شهر.

پیرمرد: باید وضع تون خوب باشه. میگن تو شهر جنسای خوبی گیر میاد.

جوان که نگران شده بلند می‌شود که برود. پیرمرد دست او را می‌گیرد. جوان ناچار می‌ایستد.

پیرمرد : [آرام‌تر که دیگران نشنوند] قیمت موتور آب چنده؟

جوان از حرف پیرمرد جا می‌خورد. دست خود را رها می‌کند.

جوان : [بریده حرف می‌زند] موتور آب؟... از چی حرف می‌زنی. من، من ... چه می‌دونم.

پیرمرد:[تهدید کنان] به اردشیر بگو اگه موتور آب رو برنگردونه دودمانشو باد میدم.

دیگران متوجه جوان و پیرمرد شده‌اند. جوان با عجله از قهوه‌خانه بیرون می‌رود. نزدیک در و پیش از خروج با مرد بلندبالا و خمیده‌ای که عموی اردشیر است روبرو می‌شود. عموی اردشیر می‌نشیند. ناراحت و دمغ است. پیرمرد متوجه او می‌شود.

پیرمرد: چت شده عموی اردشیر؟ غمباد گرفتی.

عموی اردشیر همه را از نظر می‌گذراند. از ناراحتی سر تکان می‌دهد.

عموی اردشیر: نمی‌دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم. من که برای این پسر بد نبودم. بودم؟... از بچه‌هام عزیزتر بود. کاش این یه بچه هم از برادرم نمی موند.. هرچی اون

خدا بیامرز خوبی داشت این پسر شر شده به جون من افتاده. نه اهل کاره نه اخلاق داره. دیگه نمی‌دونم از دستش چکار کنم.

سکانس ۷۹- کوچه- روز- خارجی

آسیه سمت خانه می‌رود. مینا قهر کرده و ناراحت جلوی در خانه آسیه نشسته. تا آسیه را می‌بیند راهش را می‌گیرد که برود. آسیه دنبالش می‌کند. دست مینا را می‌گیرد. مینا گریه‌کنان سعی می‌کند خود را از دست آسیه رها کند. آسیه مینا را بغل می‌کند. مینا در آغوش او آرام می‌گیرد.

سکانس ۸۰- کوهستان- روز- خارجی

تیغه تبری که بر ریشه درخت بلوط ضربه می‌زند. آسیه به زحمت شاخه‌ایی را از درخت قطع می‌کند. از چوبهای بریده پشته‌ایی می‌سازد. عرق پیشانی را پاک می‌کند. متوجه صدایی می‌شود. تبر را در دست می‌فشارد. با ترس نگاه می‌کند. اردشیر ظاهر می‌شود. به آسیه نگاه می‌کند. آسیه روی خود را می‌پوشاند.

اردشیر: میخوای کمکت کنم؟

آسیه که مضطرب است جوابی نمی‌دهد. الاغ را جلو می‌کشد. با تلاش سعی دارد پشته هیزم را بر الاغ سوار کند. اردشیر جلو می‌آید. کمک می‌کند و پشته را روی الاغ می‌گذارد.

اردشیر: چته آسیه؟ خیال کردی من گرگم.

نگاه کن. آدمم. دست و پا دارم.

شیرزن آبادی که از آدمیزاد نمی‌ترسه!

آسیه بی‌اعتنا به اردشیر دهنه الاغ را می‌کشد و راه می‌افتد.

سکانس ۸۱- کوچه- روز- خارجی

آسیه الاغ بار شده از هیزم را به دنبال خود می‌کشد. نزدیک خانه میرزا حبیب می‌رسد. میرزا حبیب از خانه بیرون می آید.

آسیه : سلام میرزا.

میرزاحبیب بی‌تفاوت و خونسرد فقط سر تکان می‌دهد.

آسیه : چند روز دیگه باهات حساب و کتاب می کنم.

آسیه به راهش ادامه می دهد که با حرف میرزا حبیب می ایستد.

میرزا حبیب: باهات کار دارم آسیه.

آسیه: گفتم که، به موقعش باهات حساب می کنم.

میرزا حبیب: برات پیغام دارم.

آسیه: [از حرف میرزا می ماند] پیغام؟....

میرزا حبیب: پدرت پیغام داده که همین روزا میاد دنبالت.تو که نمیخوای به زور ببرتت. دفعه پیش کدخدا واسطه شد این بار میخوای چیکار کنی؟....اینجا موندی که چی؟ ما که بدت رو نمیخوایم.

آسیه بدون اینکه جوابی بدهد بـه راهـش ادامـه مـی دهد.

سکانس ۸۲- دشت- روز- خارجی

در کنار گله رها شـدهدر دشـت آسـیه و مینـا در سایه درختی نشسته اند.مینا با خـرده های ریز سنگ روی زمین طـرح یـک خانه را درست می کند.آسیه خونسـرد و غمگـین بـه کـار او نگـاه مـی کنـد. اصـلان کـه بـار سـنگ را بـا قـاطرش حمل می کند به آنها نزدیک می شود. آسیه با دیدن اصلان بلند شده و سمت گلـه مـی رود. اصـلان کنـار مینـا مـی رسد. به مینا و طرح خانه اش نگاه مـی کند. مینـا کـه تـازه متوجـه او شـده بـه اصلان لبخند می زنـد. اصـلان از آنهـا دور می شود.

سکانس ۸۳- کوچه- غروب- خارجی

آسیه خسته و بی رمق گله را سمت خانه می برد. اردشیر که رادیو کوچکی را به گوش گذاشته و به صدای آن گوش می دهد پیدا می شود.آسیه به او توجهی نمی کند. هر دو از کنار یکدیگر می گذرند. اردشیر در حین رفتن بر می گردد و به آسیه نگاه می کند.

سکانس ۸٤- گندمزار- روز- خارجی

آسیه دسته ای از ساقه های گندم را مشت می کند و با دست دیگرش داس را به ساقه های گندم می کشد. مشغول درو گندمزار می شود.
- آسیه از کوزه آب می خورد. نور تند خورشید بر صورت خسته اش می تابد. محدوده کوچکی از گندمزار درو شده. آسیه دوباره مشغول درو می شود.چند خوشه را که درو می کند دست از کار می کشد. دورتر از او اردشیر در میان گندمزار ایستاده به

او نگاه می کند. آسیه از دیدن او جا می خورد. دوباره مشغول درو می شود و زیر چشمی اردشیر را می پاید. اردشیر دور می شود.

سکانس ۸۵- حیاط خانه آسیه- شب- خارجی

آسیه روی ایوان به دیوار تکیه داده و در همان حالت خواب است. بی‌بی مشغول تابیدن کلاف نخ است. به آسیه نگاه می کند. خود را کنار آسیه می رساند و رو اندازی را روی آسیه می کشد. آسیه از خواب بیدار می شود. به بی بی لبخند لبخند می زند. رو انداز را به خود می پیچد و سرش را روی پاهای بی بی می گذارد. پلک هایش سنگین می شود.

سکانس۸٦- جاده- صبح زود- خارجی

آسیه که دهنه الاغ را به دنبال خود می‌کشد در مسیر جاده حرکت می کند.یکباره می‌ایستد. نگرانی در صورتش موج می‌زند. حیدر روی تخته سنگی نشسته و به آرامی سیگار می‌کشد. آسیه و حیدر لحظاتی به یکدیگر نگاه می‌کنند.آسیه با عجله دهنه الاغ را می کشد و در مسیری که آمده بود بر می گردد. حیدر سوار موتورش شده و دور می شود. آسیه می ایستد. به دور شدن حیدر نگاه می کند.

سکانس ۸۷- گندمزار- روز-خارجی

آسیه مشغول درو گندم است. دورتر از گندمزار عده ای از اهل روستا دیده می شوند که مشغول کار درو شده اند. اردشیر از میان گندمزار عبور می کند. آسیه متوجه او شده دست از کار می کشد. اردشیر به او لبخند می زند. آسیه با نگرانی و ترس نگاهش

می کند. اردشیر دور می شود. آسیه با تردید و نگران دوباره مشغول درو می شود. یکباره جیغ می کشد. مار خاکستری رنگی از میان گندمزار بیرون می خزد. آسیه چوبدستی را بر می دارد. الاغ بی قراری می کند. آسیه به مار حمله می کند. با چوبدستش چند ضربه به میان بافه های گندم می زند و مار فرار می کند. آسیه با احتیاط و نفس زنان اطراف را می پاید اما خبری از مار نیست.

سکانس ۸۸- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی

آسیه تیغه داس را تیز می‌کند. در زمینه تصویر او بی‌بی را می‌بینیم که نخ می‌ریسد. آسیه تیزی داس را با نوک انگشتان لمس می‌کند. نگاه خسته‌اش متوجه طاقچه و قاب عکس می‌شود.

سکانس ۸۹- گندمزار- روز- خارجی

بخش زیادی از گندمزار درو شده و بافه های گندم در یک جا جمع شده اند. آسیه مشغول درو است. تندتر و راحت‌تر کار می‌کند. متوجه چیزی در بین گندم‌ها می‌شود. با احتیاط ساقه‌های گندم را کنار می‌زند. لانه و تخم‌های کوچک پرنده‌ای در بین ساقه‌های گندم است. آسیه بالذت نگاه می‌کند. چند قدم از اطراف لانه پرنده کنار می‌رود. دوباره مشغول درو می‌شود. پاهایی کنار او می‌ایستد. آسیه دست از کار می‌کشد. اردشیر کنار او ایستاده.

اردشیر: سلام آسیه. کمک نمیخوای؟

آسیه : من به کمک کسی احتیاج ندارم.برو پی کارت.

اردشیر سوت زنان از آسیه دور می شود. آسیه که ترس و نگرانی در صورتش موج می زند رفتن او را نگاه می کند.

سکانس ۹۰- خرمنگاه- روز- خارجی

آسیه پشته الاغ را از بافه های گندم خالی می کند.
مینا با الاغ بازی می کند.

مینا : [به خرمن نگاه می‌کند]آسیه، این همه گندم مال توئه؟

آسیه : آره. میخوای برات با آردش نون بپزم؟

مونا :من خوشم از کلوچه میاد.

آسیه: میگم به بی بی برات درست کنه.

مینا با چوب به کله الاغ می زند. مینا از ترس فرار می کند. آسیه می خندد.مینا سمت پدرش اصلان می رود. در کنار یکی از خرمن ها اصلان مشغول کمک به پیرمردی است تا بارش را خالی کند.

سکانس ۹۱- حیاط و پشت بام خانه- شب- داخلی

آسیه از آب دلو صورت خود را می‌شوید. بی‌رمق و خسته است. گوسفندها داخل حیاط پخش شده‌اند.

آسیه می‌رود در طویله را باز می‌کند. گوسفندها را سمت طویله هدایت می کند. سمت ایوان می‌رود. ریگی کنار پایش می‌خورد. می‌ایستد و نگاه می‌کند. کسی نیست. می‌خواهد برود که ریگ دیگری کنارش می‌افتد. آسیه می‌ترسد. به اطراف نگاه می کند. کسی معلوم نیست. سمت در می‌رود. صدای پایی از روی طویله می‌آید. آسیه به سرعت چوبدستش را برمی‌دارد.

آسیه : آهای، ... کی اونجاس؟....

آسیه بااحتیاط از نردبان بالا می‌رود. روی طویله و پشت بام را نگاه می‌کند. خبری نیست.

سکانس ۹۲- کوچه- شب- خارجی

اردشیر سوت زنان می‌گذرد. سگی پارس‌کنان جلویش می‌آید. اردشیر به سگ سنگ می‌زند. سگ زوزه‌کشان فرار می کند و اردشیر دنبالش می کند.

سکانس ۹۳- خرمنگاه- غروب- خارجی

باد ملایمی می‌وزد. آسیه خرمن را به هوا می‌ریزد و باد می‌دهد. دانه‌های جدا شده گندم روی یکدیگر می‌ریزند.

سکانس ۹٤- خرمنگاه- روز- خارجی

آسیه مشغول دوختن گونی های گندم است. خرمن‌های اطراف جمع شده‌اند و چند نفری محصول را بار الاغ می‌کنند و می‌برند. تراکتوری به خرمنگاه نزدیک می‌شود. راننده کمک می‌کند و میرزاحبیب از تراکتور پایین می‌آید.میرزا حبیب

با کلیدی که به کتش دوخته جعبه ای چوبی را باز کرده و چند بسته اسکناس را به آسیه می دهد.

میرزاحبیب : هنوزم اگه بخوای زمینو بفروشی حاضرم بخرم.

آسیه: ما دیگه با هم حسابی نداریم.

میرزاحبیب : تو این آبادی کسی قدر منو نمی دونه. چند وقت دیگه همتون بازم کارتون به من می خوره. من خاطرتو میخوام.

آسیه: خدا شما قوم و خویش رو از ما نگیره.

آسیه با رضایت بسته های اسکناس را نگاه می کند.

سکانس ۹۵- حیاط خانه آسیه- پشت بام- شب- خارجی

آسیه و بی‌بی روی ایوان نشسته‌اند. بسته های اسکناس جلوی آنها روی سینی است. صدای شاد دهل و سرنا می آید.

بی‌بی : خدا روسفیدت کنه عروسم.تا کی میخوای پاسوز من بشی؟ برو پی زندگیت. هنوز جوونی و می تونی از این دنیا خیر ببینی. خوش به حال مردی که تو عروسش بشی.

آسیه: بی بی میخوای از این خونه بیرونم کنی؟

بی بی: اینجا خونه خودته آسیه. من که زیاد مهمون این دنیا نیستم. فکر جوونیت باش.

آسیه که از حرف بی‌بی دلخور شده بلند می‌شود و از نردبان روی پشت بام می‌رود. میدان روستا معلوم است. اهل روستا اطراف آتشی بزرگ جمع شده‌اند و با نوای دهل و سرنا می‌رقصند. آسیه با حسرت نگاه می کند. به گریه می افتد.

سکانس ۹۶- میدان روستا- شب- خارجی

همه روستاییان شاد و خوشحالند. مردها می‌رقصند. مینا در کنار اصلان ایستاده به آنها نگاه می‌کند. از حرکت لپ‌های سُرنانواز می‌خندد.

سکانس ۹۷- حیاط خانه آسیه- شب- خارجی

درمی‌زنند. لحظه‌ای بعد آسیه از پله‌ها پایین می‌آید سمت در می‌رود.

آسیه [ناراضی] کیه؟ ...

جوابی شنیده نمی‌شود. آسیه در را باز می‌کندو اردشیر که لباس نو و مرتبی پوشیده پشت در است. بقچه‌ای به دست دارد. به آسیه لبخند می‌زند. آسیه از دیدن اردشیر جا می‌خورد.

اردشیر: [بقچه را سمت آسیه می‌گیرد] برات سوغات آوردم آسیه. تازه از شهر برگشتم.

آسیه با کینه و عصبانی به اردشیر نگاه می کند.

اردشیر: من آدم تنهایی هستم. بی کس و یتیم. ما می‌تونیم زندگی خوبی بسازیم. اگه اجازه بدی میرم پیش بابات خواستگاری.

اردشیر لبخند می‌زند. آسیه با تمام کینه‌اش بقچه را از اردشیر می گیرد و به صورتش می کوبد.

آسیه [با عصبانیت] بی‌شرف. برو گم شو.

آسیه در را محکم می‌بندد. به در پشت می‌زند. از عصبانیت بدنش می‌لرزد. صدای اردشیر از پشت درمی‌آید.

صدای اردشیر: آسیه خانوم. دست رد به سینه‌م نزن. غلامتم .... اگه زنم بشی قول میدم خوشبختت کنم.

آسیه سمت ایوان می‌دود و چوبدستش را بر می دارد بی‌بی روی ایوان آمده با تعجب نگاه می کند.آسیه برای آنکه بی بی چیزی نفهمد چوب را پرت می دهد و داخل خانه می رود.

سکانس ۹۸- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی

در زیر نور مهتاب صورت آسیه را که دراز کشیده می‌بینیم. بی‌بی کنار آسیه خواب است و خرناس می‌کشد. آسیه برمی‌گردد به طاقچه و عکس اکبر نگاه می‌کند. صدای کوبیدن در می‌آید. آسیه وحشت‌زده از جا می‌پرد. سرآسیمه سمت در می‌رود. از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. برمی‌گردد چوبدست کنار رخت‌خوابش را برمی‌دارد. باعجله از اتاق خارج می‌شود. بی‌بی از خواب بیدار می شود.

سکانس ۹۹- حیاط خانه آسیه- شب- خارجی. [ادامه]

آسیه سمت در می‌رود. لحظه‌ای می‌ایستد. با احتیاط در را باز می‌کند کسی پشت در نیست.در را می بندد. ترس در چشمانش موج می زند.

سکانس ۱۰۰- چشمه- جاده - روز- خارجی

آسیه کوزه را از آب چشمه پر می کند. مینا با شادی به صورت خود آب می‌پاشد. آسیه نگاهش می کند. مینا لبخند میزند. آسیه بلند می‌شود که برود. زن همسایه کنار چشمه می‌آید. موذیانه به آسیه نگاه می کند. آسیه بی‌توجه از کنارش عبور می کند.

زن همسایه: [به آسیه که رد می‌شود] وقتش شده که شیرینی عروسی بِدی.

اردشیر بد شوهری نیست.

آسیه بی توجه به زن به راهش ادامه می دهد. سمت روستا راه می‌افتد. مینا دنبالش می‌دود. نزدیک روستا می‌رسند. اردشیر کنار دیواری نشسته. آسیه را که می‌بیند بلند می‌شود. آسیه از او رو می گیرد. اصلان که تیر چوبی را روی شانه دارد از کنار آنها می گذرد. مینا دست آسیه را می گیرد و هر دو می گذرند. مینا برای اصلان دست تکان می دهد.

سکانس ۱۰۱- کوچه- غروب- خارجی

کدخـدا از خانـه بیـرون می‌آیـد. توله‌سـگی را کـه کله‌اش از گونی بیرون است به آسیه می‌دهـد. آسـیه گونی را می‌گیرد. بـه سـگ نگـاه می‌کنـد. سـگ بـا صدائی خفیف ناله می کند.

آسیه : بـا ایـن چنـد تـا گوسـفند مـی ترسـم کسی ناغافل به گله بزنه.

کدخدا :[می‌خنـدد] ایـن تولـه حـالا حالاها خودش نگهبان میخواد.

سکانس ۱۰۲- حیاط خانه آسیه- شب- خارجی

آسیه با کاسـه دسـتش از ایـوان پـایین می‌آیـد. تولـه سگ کنار چـاه می‌لولـد. آسـیه گوشـت‌های داخـل کاسـه را جلـوی سـگ خـالی می‌کنـد. سـگ بـو می‌کشد و با ولع مشغول خوردن می شود.نمی‌خورد. آسیه می‌نشیند و دلسوزانه به سگ نگاه می‌کند.

سکانس ۱۰۳- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی

آسیه و بی‌بی خوابند. آسیه سرآسیمه از خواب می‌پرد. اطراف را نگاه می‌کند. آرام می‌گیرد. به چوبدست کنارش نگاه می‌کند. صدای زوزه خفیف سگ از بیرون می‌آید. آسیه چشم‌ها را می‌بندد که بخوابد. خوابش نمی‌برد. برمی‌گردد و به طاقچه نگاه می‌کند. بی‌بی در خواب خُرناس می‌کشد.

سکانس ۱۰٤- گورستان- غروب- خارجی

آسیه بر سر قبر اکبر آب می‌ریزد. می‌ایستد و در سکوت به قبر نگاه می‌کند. باد تندی می وزد. آسیه برمی‌گردد که برود. در مسیر نگاهش اردشیر را می‌بیند که بر سر قبری ایستاده به او نگاه می‌کند. آسیه بی‌توجه سمت روستا راه می‌افتد. اردشیر جلوی او می‌آید. می‌خواهد حرفی بزند اما آسیه

بی‌اعتنا از کنارش می‌گذرد. اردشیر دور شدن آسیه را نگاه می‌کند.

سکانس ۱۰۵- حیاط خانه آسیه- غروب- خارجی

در خانه باز می شود و آسیه داخل می آید. سگ به دور آسیه بی تابی می کند. آسیه سمت ایوان می رود.

آسیه: بی بی کجائی؟....

آسیه تکه ای نان بر می دارد و گاز می زند. از پنجره داخل خانه را نگاه می کند. متوجه چیزی داخل اتاق می شود. سر آسیمه داخل اتاق می رود.

سکانس ۱۰۶- اتاق خانه آسیه- شب- داخلی. [ادامه]

بی‌بی بی‌جان کف اتاق افتاده. چرخ نخ‌ریسی کنار دستش است. آسیه ناباور به بی‌بی نگاه می‌کند.

سکانس ۱۰۷- گورستان- روز- خارجی

در کنار قبر اکبر بی‌بی را خاک کرده‌اند. چند زن و مرد سمت روستا برمی‌گردند. آسیه مبهوت و شکسته ایستاده به قبرها نگاه می‌کند. کدخدا، پیرمرد و چند نفر دیگر که از قبل دیده‌ایم منتظر ایستاده‌اند به آسیه نگاه می‌کنند. کدخدا سمت آسیه می‌رود.

کدخدا : خدا بهت صبر بده. گفتم که به مش حیدر خبر بدن. تا اونوقت بیا خونه ما.

آسیه گویی صدایی نشنیده برمی‌گردد به کدخدا نگاه می‌کند. همه دردمند و دلسوزانه نگاهش می‌کنند. آسیه سمت روستا راه می‌افتد.

سکانس ۱۰۸- کوچه- روز- خارجی

مینا که کاسه‌ای آش به دست دارد با مشت به در خانه آسیه می‌کوبد. صدای پارس سگ از داخل خانه می‌آید. مینا منتظر می‌ماند. از کسی خبری نمی‌شود. مینا معصومانه به پارچه‌های سیاه جلوی در نگاه می‌کند. دوباره به در می‌کوبد.

مینا : آسیه، آسیه... منم مینا. در رو باز کن. برات آش آوردم.

زن همسایه از خانه بیرون می‌آید. با تمسخر به مینا لبخند می‌زند.

زن همسایه: باز نمی‌کنه. خودشو زندونی کرده. از آشت به ما هم بده.

مینا دوباره در را می‌کوبد. ناامید می‌شود. برمی‌گردد به زن همسایه که همچنان جلوی در ایستاده نگاه می‌کند. به تقلید او شکلک درمی‌آوردو فرار می کند.

سکانس ۱۰۹- اتاق خانه آسیه- شب و روز- داخلی

آسیه گوشه اتاق نشسته به گُل‌های قالی اتاق خیره شد. صدای پارس سگ از بیرون می‌آید.

- آسیه جلوی آینه است. تصویر خود را در آینه می‌بیند. با دستش صورت خود را می‌پوشاند. برمی‌گردد. به اطراف نگاه می‌کند. چرخ و قرقره کوچک نخ‌ریسی گوشه دیوار است. آسیه می‌رود قرقره کلاف شده از نخ را برمی‌دارد.
- همه جای اتاق نخ کشیده شده. آسیه روی زمین خواب است. صدای کوبیدن در می‌آید. سگ پارس می‌کند. آسیه لحظه‌ای

چشم‌ها را باز می‌کند. بی‌توجه چشم‌ها را می‌بندد.

- همه جای اتاق بهم ریخته. آسیه خواب است. از سرما خود را جمع کرده. در خواب کابوس می‌بیند. غباری از دود و مه. بی‌بی و اکبر را می‌بیند. سمت آنها دست دراز می‌کند. یکباره همه محو می‌شوند. اردشیر را می‌بیند. اردشیر لبخند می‌زند. میرزاحبیب پول می‌شمارد. مینا و اصلان. کدخدا، زن همسایه. آسیه گنگ و نامفهوم با خود حرف می‌زند.

آسیه : اکبر ... بی‌بی، تنهام نذارین. میرزاحبیب، حسابتو میدم. من کمک نمیخوام. برو پی کارت. مینا دخترم...

آسیه سرآسیمه از خواب می‌پرد. غریبانه به اطراف اتاق نگاه می‌کند. آرام می‌گیرد.

- صدای پارس سگ از بیرون می‌آید. آسیه شکسته‌تر شده. متوجه تسبیح بی‌بی می‌شود. آن را برمی‌دارد روی طاقچه کنار یادگارهایش می‌گذارد. به تلخی لبخند می‌زند. برمی‌گردد به اطراف اتاق نگاه می‌کند. نخ‌های آویزان را می‌گیرد و

می‌کشد. نخ‌ها پاره می‌شود. آسیه متوجه در می‌شود. به در خیره می‌شود. صدای پارس سگ و گله گوسفند از بیرون می‌آید.

سکانس ۱۱۰- حیاط خانه آسیه- روز- خارجی. [ادامه]

همه جای حیاط آشفته و درهم است. صدای گوسفندان از طویله می‌آید. لحظه‌ای بعد در اتاق باز می‌شود. آسیه به بیرون سرک می‌کشد. به اطراف نگاه می‌کند. روی ایوان می‌آید. سگ کنار پای آسیه می‌رود. آسیه کنار چاه می‌رود. به داخل چاه نگاه می‌کند. دلو را از چاه بالا می‌کشد. تصویر خود را در آب دلو می‌بیند. به صورت خود آب می‌زند. یکباره سر خود را داخل دلو می‌کند. از سردی آب دهانش می‌لرزد. متوجه در طویله می‌شود. حوضچه را پرآب می‌کند. می‌رود در طویله را باز می‌کند. گوسفندها به بیرون یورش می‌برند. اطراف حوضچه حلقه می‌زنند. آسیه از گونی کاه آغل را پر می‌کند.

می‌ایستد به گوسفندها نگاه می‌کند. از سرما دست‌های خود را زیر بغل می‌گیرد.

سکانس ۱۱۱- اتاق خانه آسیه- روز- داخلی

آسیه از سرما می‌لرزد. می‌رود تا بخاری هیزمی را روشن کند. داخل بخاری از هیزم خالی است. آسیه لحظه‌ای فکر می‌کند. از اتاق بیرون می‌رود.

سکانس ۱۱۲- حیاط خانه آسیه- روز - خارجی . [ادامه]

آسیه پالان الاغ را می‌بندد. تبر را برمی‌دارد. الاغ را سمت در می‌کشد. در را باز می‌کند. رو به بیرون در قاب در می‌ایستد. پارچه‌های سیاه آویخته جلوی در، معلوم است. سگ می‌خواهد دنبال آسیه خارج شود. آسیه بی‌توجه در را می‌بندد.

سکانس ۱۱۳- جاده- روز- خارجی

آسیه از آبادی دور شده سمت کوه می‌رود. صدای پایی از پشت سر می‌شنود. برمی‌گردد. کسی نیست. دوباره به راهش ادامه می‌دهد. صدای دوباره پایی که نزدیک می‌شود. آسیه به سرعت برمی‌گردد. اطراف را نگاه می‌کند. کسی در اطراف نیست. آسیه به راهش ادامه می‌دهد.

سکانس ۱۱٤- کوه- روز- خارجی

آسیه تبر می‌زند. با تلاش شاخه بلوط را قطع می‌کند. از هیزم‌های جمع شده پشته‌ای می‌سازد. الاغ را جلو می‌کشد. با تلاش هیزم را بار الاغ می‌کند. طناب را روی هیزم می‌کشد و محکم می‌بندد. آخرین گره را که می‌زند اردشیر یکباره در کنار او ظاهر می‌شود.

آسیه جا می‌خورد. هر دو به یکدیگر نگـاه می کننـد. آسیه دستپاچه و نگران بـار الاغ را محکـم می کنـد. اردشیر لبخند می‌زند.

اردشیر: سلام آسیه.

آسیه جوابی نمی‌دهد. دهنه الاغ را می کشد. مـی‌رود تبر را برمی‌دارد. اردشیر چند قدمی به او نزدیک می شود.

اردشیر: به حرفام فکر کردی آسیه؟... تا آخر عمر که نمی تونی بیوه بمونی.

آسیه با کینـه و عصـبانیت بـه اردشـیر نگـاه می کنـد. اردشیر جلو می‌رود. آسیه تبر را تهدیدآمیز در دست می گیرد.

آسیه : راهتو بکش برو.

اردشیر: مـن حـرف بیجـائی کـه نمـی‌زنم. میخوام زنم بشی. اگه تو بخوای تو این آبـادی نمی‌مـونیم.من شـوهر خـوبی برات میشم.باور کن.

آسیه دهنه الاغ را می کشد تا برود. اردشـیر جلـویش را می گیرد. آسیه به سرعت عقـب مـی‌رود و تبـر را تهدید کنان بالای سرش می گیرد.

آسیه : سربه‌سرم نذار نـامرد. یـه قـدم جلـوتر بیای گردنتو می شکنم. اشـتباه گرفتـی

دزد عوضی. [اردشیر حرکتی می‌کند]
جلوتر نیا بی‌شرف ... و گرنه هرچی
غصه به دلم دارم سرت خالی می
کنم. برو پی کارت نمک به حرام ...

اردشیر از حرفهای آسیه می‌ماند. لحظه‌ای در سکوت نگاه می‌کند. اردشیر یکباره جلو می‌رود. تا آسیه حرکت می‌کند اردشیر تبر را از دستش می‌گیرد. آسیه دستپاچه و بی‌پناه به اطراف نگاه می‌کند. چوبدست را می‌بیند. به سرعت می‌رود چوبدست را برمی‌دارد. اردشیر به سمت آسیه می رود. آسیه ناگهان با چوبدست محکم به گردن او می‌کوبد. اردشیر تعادلش را از دست داده و تبر از دستش می‌افتد. ضربه‌های بعد و بعدی. اردشیر زمین می‌افتد. از درد می‌نالد. از صورتش خون می‌آید. آسیه از کینه و عصبانیت نعره می‌کشد. صدای جیغی می‌آید. آسیه رو به صدا برمی‌گردد. مینا ایستاده و گریه می‌کند. همه اتفاق را دیده است. آسیه نفس‌نفس می‌زند. چوبدستش زمین می‌افتد. اردشیر روی زمین افتاده از درد به خود می پیچد. آسیه با ترس به اردشیر نگاه می‌کند. از دیدن خون صورتش می‌ترسد. عقب می‌رود. مینا می دود و دست آسیه را می‌گیرد. آسیه او را در آغوش می‌گیرد. در حالی

که دست مینا را می کشد با عجله سمت آبادی می دود.چند قدم که می رود دست مینا را رها کرده و فرار می کند. میناد‌نبالش می دود ولی به او نمی رسد.

سکانس ۱۱۵- کوچه- روز- خارجی

آسیه سرآسیمه وارد کوچه می‌شود. جلوی خانه می‌ایستد. زن همسایه جلوی در است. سمت آسیه می‌آید. بی‌دلیل می‌خندد. آسیه باکینه سمت او برمی‌گردد. زن همسایه از دیدن حالت آسیه جا می‌خورد. آسیه جلو می‌رود. با تمام نیرویش دودستی به سینه زن می‌کوبد. زن همسایه عقب‌عقب می‌رود و زمین می‌افتد. آسیه داخل خانه می‌شود.

سکانس ۱۱٦- کوچه‌ای دیگر- روز- خارجی

میرزاحبیب پتویی روی سر کشیده به همراه راننده جلوی خانه نشسته‌اند. جوان پول می‌شمارد و به میرزاحبیب تحویل می‌دهد. یکباره اردشیر خونین و بی‌رمق ظاهر می شود. میرزاحبیب و جوان با دیدن اردشیر از تعجب خشکشان می زند. اردشیر تاب نمی آورد و جلوی پای آنها زمین می‌افتد.

سکانس ۱۱۷- اتاق خانه آسیه- روز- داخلی

آسیه بی‌تکلیف و مستأصل در اطراف اتاق می‌چرخد. ناتوان می‌شود و می‌نشیند. با خود فکر می کند. متوجه طاقچه می‌شود. باعجله بلند می‌شود و چمدانش را بر می داردو وسایلش را داخل آن می ریزد. قاب عکس روی طاقچه را بر می دارد. می‌خواهد بیرون برود که می‌ماند. رو به اتاق دیگر نگاه می کند. از در اتاق دار قالی داخل اتاق معلوم است.

- تصویر قالی که تا به انتها بافت آن تمام شده. طرح قالی مردی شبیه اکبر است که روی تپه پربرفی نشسته و لبخند می‌زند.

سکانس ۱۱۸- حیاط خانه آسیه- روز- خارجی. [ادامه]

آسیه باعجله سمت در می‌رود. نزدیک در می‌ایستد. برمی‌گردد و با حسرت اطراف خانه و حیاط را نگاه می‌کند. سگ دور پای او می‌چرخد. آسیه با عجله خارج می‌شود.

سکانس ۱۱۹- کوچه - روز- خارجی. [ادامه]

آسیه چند قدمی که می‌رود متوجه نزدیک شدن عده‌ای می‌شود. به سرعت برمی‌گردد و از طرف دیگر راه می‌افتد. از جلوی خانه زن همسایه می‌گذرد. زن همسایه به بیرون سرک می‌کشد. آسیه را که می‌بیند می‌ترسد و داخل می‌رود. آسیه به سرعت از کوچه دور می‌شود. از جلوی خانه تازه سازی می گذرد. اصلان روی پشت بام خانه به کمک پسر جوانی مشغول نصب تابلوئی هستند که روی آن نوشته شده مسجد علی اکبر.اصلان متوجه آسیه می شود و با تعجب به آسیه نگاه می کند. آسیه دور می شود.

سکانس ۱۲۰- جاده و محدوده قنات - روز- خارجی

آسیه با عجله فرار می کند.چمدان دستش به دنبال او روی زمین کشیده می شود.می ایستد و در حالی که نفس نفس می زند با ترس اطراف را نگاه می کند.

متوجه نزدیک شدن کسی می شود. به سرعت خود را نزدیک چاهک قنات می رساند.به دهانه تاریک چاه نگاه می کند. تصمیمش را می گیرد. داخل چاه می رود.

سکانس ۱۲۱- داخل چاه - روز- داخلی

تصویر محو آسیه که در تاریکی چاه نفس نفس می‌زند. به بالای سرش نگاه می‌کند. از دهانه چاه آسمان و لکه‌های ابر دیده می‌شود. صدای خش‌خش یک خزنده که آسیه با ترس به دنبال صاحب آن می‌گردد. یکباره جیغ می‌کشد و شروع به دویدن در دالان تاریک چاه می‌کند تا محو می‌شود.

- تصویر آسیه که در راهروی تاریک لحظه‌ای می‌ایستد. از دهانه چاه نور به صورتش می‌تابد. به دیواره چاه پشت می‌کند اما یکباره سقف تونل بر سرش خراب می‌شود. آسیه جیغ می‌کشد و از زیر آوار خاک فرار می‌کند. سقف چاه بر سرش خراب می شود.

سکانس ۱۲۲- تونل چاه- روز- داخلی

نور فانوس بر صورت خونین و خاک آلود آسیه که فقط کله اش از زیر خاک بیرون است می تابد. دستهائی خاک اطراف آسیه را کنار می زند. آسیه به سختی پلک‌هایش را باز می کند. صدای دور چک‌چک آب. نگاه آسیه جان می گیرد. از دل خاک باریکه آبی به سمت صورت آسیه مسیرش را باز می کند. لبها و صورتش خیس می‌شود. صدای چک‌چک آب به شُرشُر تبدیل می‌شود. آسیه تکان می خورد.خاک ها کنار رفته و آسیه به کسی که کمکش می کند نگاه می کند. مردی که چفیه به صورت دارد. مرد چفیه صورتش را بر می دارد. اصلان است که به کمک آسیه آمده.اصلان فانوس را بالا می گیرد و برای کمک به آسیه چوبدستش را سمت او می گیرد. آسیه امیدوارانه نگاهش می کند. از گردن اصلان زنجیر و پلاکی که نشان مردان جبهه است آویزان است. آسیه به پلاک گردن اصلان نگاه می کند. چوبدست را می گیرد و به سختی بلند می شود. اعتنائی به اصلان نمی کند و داخل تونل راه می افتد. اصلان دنبال او می رود ولی

یـک پـایش در گـل گیـر کـرده و تـلاش او بـرای خلاصی بی فایده است. آسیه در تـاریکی تونـل دور می شود.

سکانس ۱۲۳- محدوده قنات- روز- خارجی

آسیه از چاه بیرون آمده. نور تند آفتاب بر صـورتش شلاق می زند.مینا خود را بغل او می اندازد. آسیه بـه او اعتنائی نمی کند. در مسـیر جـاده راه مـی افتـد. از دهانه چاه پائی مصنوعی به بیـرون پرتـاب مـی شـود. اصلان که یک پا ندارد با تقلا از چاه بیرون می آید. مینا به کمکش می رود. اصلان بـر روی یـــــک پـا می ایستد. مینـا پـای گـل آلـود او را بغـل مـی کنـد. اصلان به دور شدن آسیه نگاه می کنـد. تصـویر دور آسیه که می ایستد و رو به آنها بر می گردد. اصـلان و مینا به او نگاه می کنند. آسـیه سـمت آنهـا بـر مـی گردد. مینا به استقبال آسیه می رود. آسیه بـه اصـلان نزدیک می شود. هر دو لحظاتی به یکدیگر نگاه می

کنند. آسیه به اصلان لبخند می زند. اصلان شرم زده سرش را پائین می اندازد. مینا که هنوز پای مصنوعی پدرش را بغل دارد می خندد. آسیه بغلش می کند.
تصویر آبی که از دهانه قنات بر زمین خشک جاری می شود.

پایان

شهرام کرمی

تهران – ۱۳۸۴